مفاخر ایران ۲

پسر ستاره

ویراست جدید

داستان زندگی ابوعلی سینا

حسین فتّاحی

مفاخر ایران ۲

پسر ستاره

ویراست جدید

داستان زندگی ابوعلی سینا

حسین فتّاحی

پسر ستاره

داستان زندگی ابوعلی سینا - مفاخر ایران (۲)

حسین فتاحی

حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه	:	فتاحی، حسین، ۱۳۳۶ -
عنوان و نام پدیدآور	:	پسر ستاره: داستان زندگی ابوعلی سینا/ حسین فتاحی.
وضعیت ویراست	:	ویراست ۳؟
مشخصات نشر	:	تهران: دفتر نشر فرهنگ اسلامی ، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	:	۸۳ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س‌م.
فروست	:	مفاخر ایران؛ ۲.
شابک	:	978-964-476-375-5
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	ابن‌سینا، حسین‌بن عبدالله، ۳۷۰ - ۴۲۸ق. -- سرگذشتنامه -- ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	:	PIR۸۱۵۹ /ت۲۳پ۵ ۱۳۹۴
رده بندی دیویی	:	۸فا۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۰۵۰۰۳۵

دو سال بود که نوح‌بن منصور سامانی به جای پدرش بر تخت نشسته بود. در ابتدا مردم بخارا حکومت او را جشن گرفتند، اما مدت زیادی نگذشت که جنگ‌ها و درگیری‌های امیر با سردارانش شروع شد و جان مردم بخارا را به لب رساند. امیر نوح به کمک وزیر دانشمندش، ابوالحسن عتبی، توانست سردار مقتدر و امیر لشکرش، ابوالحسن سیمجور را به قتل برساند و به این وسیله زهر چشمی از مخالفان خود بگیرد و آن‌ها را سر جای خود بنشاند.
عبدالله سینا، یکی از مردانی بود که در آن روزگار در دربار امیر نوح کار می‌کرد. عبدالله پیش از آن به پدر امیر نوح، یعنی منصور سامانی هم خدمت کرده بود. او، که مردی باتجربه و فهمیده بود، وقتی اوضاع پایتخت را شلوغ و پر از درگیری دید، سعی کرد از این درگیری‌ها دور باشد. برای همین پیشنهاد یکی از دوستانش در دیوانخانه را پذیرفت و از بخارا به «خرمیثن» رفت تا به کار وصول مالیات آن ناحیه بپردازد. خرمیثن روستای بزرگی در حومه بخارا بود که روستاهای کوچکتر نیز، زیر نظر حاکم آن اداره می‌شد. عبدالله علاوه بر این‌که در خرمیثن، از درگیری‌های داخلی دور بود، خوشبختی دیگری هم نصیبش شد. او که برای گرفتن مالیات به روستاهای اطراف خرمیثن رفت و آمد داشت، در یکی از آن روستاها به نام افشنه، با خانواده نجیب و آبرومندی آشنا شد و این آشنایی، آن‌قدر عمیق و صمیمی شد که عبدالله با دختر آن‌ها، ستاره ازدواج کرد.
عبدالله و ستاره زندگی خوشی را آغاز کردند. ستاره آن‌قدر مهربان بود که عبدالله دلش نمی‌آمد لحظه‌ای از او دور باشد. یک سال از این وصلت نگذشته بود که در روز سوم صفر سال ۳۷۰ هجری قمری، خداوند پسری به عبدالله و ستاره داد. عبدالله نام نوزاد را حسین گذاشت. بعد از حسین، پسر دیگری به دنیا آمد که او را محمود نامیدند.
حسین دانشمند و نابغه دوران خود شد. بزرگترین و معروفترین پزشک، حکیم و فیلسوف اسلامی که آوازه و شهرت او سراسر جهان را فرا گرفته بود. او را شیخ‌الرئیس بوعلی سینا لقب دادند و نیز به او حجت‌الحق هم می‌گفتند.
پنج سال بعد از تولد بوعلی، اوضاع بخارا تقریباً آرام شد و امیر نوح کاملاً بر اوضاع مسلط گشت. روی همین حساب، عبدالله سینا تصمیم گرفت به شهر خود، بخارا برگردد. عبدالله قبل از این‌که خانواده و زندگی‌اش را از خرمیثن به بخارا ببرد، خود به آن شهر رفت، خانه‌ای خریداری کرد و به خرمیثن بازگشت. آن‌وقت اسباب و اثاثیه خانه را بار گاری بزرگی کرد و همراه همسر و فرزندانش روانه بخارا شد.
همیشه سفر پر از پیشامدها و حوادث تلخ و شیرین است. اگرچه برای عبدالله و خانواده‌اش در این سفر حادثه ناگواری پیش نیامد، اما همان حوادث عادی هم به عبدالله نشان داد که پسر پنج‌ساله‌اش حسین، از کودکان هم‌سن و سال خود بسیار بسیار زیرک‌تر و باهوش‌تر است. در انتخاب محل اطراق و یا پیش‌بینی راهی که در یک روز می‌شد طی کرد و یا لوازم و چیزهایی که لازم داشتند، بوعلی کوچک چنان از خود نبوغ و هوش نشان می‌داد و راه حل‌های عجیب پیشنهاد می‌کرد که دهان عبدالله از تعجب باز می‌ماند. این بود که چند روز پس از ورود به بخارا، به فکر این افتاد که پسر کوچکش را برای آموختن قرآن نزد استادی بگذارد.
استاد نحوی در بخارا معروف و مشهور بود و همه مردم بخارا او را به عنوان استاد مسلم قرآن، حدیث و اصول دین می‌شناختند. پدرش، عبدالله بوعلی را نزد استاد نحوی به شاگردی گذاشت، تا قرآن بیاموزد.

اما هنوز چند روزی از رفتن بوعلی به کلاس درس استاد نحوی نگذشته بود که او هم به نبوغ و هوش بوعلی پی برد. در مدت زمانی که دیگر شاگردان استاد نحوی، روخوانی چند آیه را تمرین می‌کردند، بوعلی سوره‌ای از قرآن را حفظ می‌کرد.

***

حالا بوعلی ده‌ساله بود. پنج سال بود که نزد استاد نحوی درس می‌خواند و شاید در سراسر جهان، تنها کودکی بود که تمامی قرآن را از حفظ می‌خواند و فقه و اصول را در حد یک عالم و فقیه، به‌خوبی می‌دانست.

روزی استاد نحوی، از بوعلی خواست، تا پدرش را نزد او بیاورد. عبدالله نزد استاد نحوی رفت. استاد نحوی با دیدن عبدالله، بلند شد و او را در آغوش گرفت و گفت: «عبدالله سینا! آیا می‌دانی که از داشتن چنین پسری به تو غبطه می‌خورم؟ راستی حسودی‌ام می‌شود که چنین پسر نابغه‌ای داری. اگر اغراق نکنم، نابغه دوران، در منزل تو بسر می‌برد. این را می‌دانستی؟!»

عبدالله که اشک شوق در چشمانش جمع شده بود، با لبخندی، محبت استاد نحوی را جواب داد. استاد نحوی حرفش را ادامه داد: «به هر حال من هر چه می‌دانستم به پسرت آموختم و از این لحظه به تو می‌گویم که دیگر چیزی نمی‌دانم که به او بیاموزم. می‌ترسم اگر بوعلی چند روز دیگر به این‌جا بیاید، مجبور شویم جایمان را عوض کنیم. یعنی او به جای من بنشیند و به من چیزی بیاموزد.»

عبدالله پرسید: «حالا می‌گویید چه کار کنم؟»

استاد نحوی گفت: «دنیای علم، وسیع و پهناور است. استاد دیگری برایش بگیر تا در رشته دیگری آموزش ببیند.»

عبدالله، خود اهل علم و فضل بود. می‌دانست که برای آموزش رشته‌های دیگر، سن و سال لازم است. رشته‌های دیگر چه بود؟ ریاضیات، حکمت، منطق، کلام و.... همه این‌ها مخصوص علمای بزرگ بود؛ مردان کامل، نه پسر بچه‌ای به سن و سال بوعلی کوچک. عبدالله همان‌طور که در فکر بود، به خانه آمد. مثل همیشه قبا از تن درآورد، دستار از سر گرفت و بر لبه تخت چوبی و زیر سایه درخت توت نشست. چشمش به گل‌ها و سبزه‌های باغچه بود، شاید هم به آب زلالی که از جوی باریک می‌گذشت. ستاره از اتاق بیرون آمد. با دیدن او فهمید که شوهرش در فکر است. آرام جلو رفت و دست بر شانه‌اش گذاشت. عبدالله ناگهان به خود آمد. ستاره پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟ باز اوضاع دربار به هم ریخته؟»

عبدالله با لبخندی گفت: «نه، داشتم به پسرمان فکر می‌کردم، مثل این‌که باید دنبال استاد دیگری بگردیم.»

ستاره پرسید: «یعنی دیگر با استاد نحوی درس ندارد؟»

ـ نه، استاد نحوی گفت دیگر چیزی نمی‌دانم که به او بیاموزم. می‌گفت حسین تمام قرآن را از حفظ می‌خواند، صرف و نحو و معنی لغات را به‌خوبی می‌داند، در اصول دین و فقه تسلط کامل دارد...

برق شادی در چشمان ستاره درخشید. کنار عبدالله نشست و با شادمانی پرسید: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

ـ می‌روم با استاد مساح حرف می‌زنم. شنیده‌ام در ریاضیات سرآمد استادان بخاراست!

عصر بود که عبدالله لباس پوشید و دست پسرش بوعلی را گرفت و از خانه بیرون رفت. خانه آن

ها در انتهای کوچه پهن و پردرخت بود. کوچه‌ای که بیشتر به کوچه باغ شباهت داشت. در یک طرف آن، خانه‌های بزرگ، با دیوارهای بلند کاهگلی و بالای سر دیوارها، شاخه‌های سبز درختان که به کوچه ریخته بودند و طرف دیگر کوچه، جوی پر آبی که در تمام طول سال جاری بود و باغ‌ها و مزارع را آبیاری می‌کرد. آن طرف جوی آب، باغ‌های مردم بود. باغ‌هایی با دیوارهای گِلی و چینه‌چینه و درهای یک لنگه پهن و کوتاه. بوعلی کنار جوی آب، همپای پدرش می‌رفت؛ اما همه فکر و ذهنش به گذشته‌ها بود. هر وقت این کوچه را می‌دید، به یاد اولین روزهایی می‌افتاد که از خرمیثن به بخارا آمده بودند.
پنج سال پیش بود؛ دو اسب تنومند و عنابی رنگ، گاری بزرگی را می‌کشیدند. بار گاری اسباب و اثاثیه منزل آن‌ها بود و خودش که آن بالا، روی صندوقچه سرکه‌ای رنگ مادرش نشسته بود. صندوقچه‌ای با پوشش پوست بز و تکه‌های آینه و گل‌میخ‌های پهن براق. حسین آن بالا نشسته بود و کوچه‌های بخارا را تماشا می‌کرد.
ناگهان گاری ایستاد. حسین به خود آمد و دوروبرش را نگاه کرد. حدس زد که باید به مقصد رسیده باشند. پدرش را نگاه کرد که همان لحظه از اسب پایین پرید و افسار اسب را به دیوار روبه‌رو بست و خود به باز کردن طناب بارها مشغول شد. در همان حال رو به پسرش گفت: «از همسایه، کلید خانه را بگیر و بیاور!»
حسین از بالای گاری پایین پرید. پیش رویش خانه‌ای بود، با دیوار بلند، که شاخ و برگ درخت توتی، بالای آن را پوشانده بود. در خانه، چوبی و بزرگ بود و گل‌میخ‌ها و حلقه پهنی وسط آن بود. حسین به طرف خانه همسایه دوید و حلقه در را به صدا درآورد. آن‌قدر پدرش از پیرزن همسایه حرف زده بود که او حتی قیافه پیرزن را هم در خاطر داشت. در همین فکرها بود که در دو لنگه از هم گشوده شد و «سلوه» پیر از میان آن ظاهر شد. حسین پیرزن را شناخت، خودش بود؛ همان کسی که او تصور می‌کرد.
سلوه به گاری و بار اسب‌ها نگاه کرد و فهمید که همسایه جدیدشان آمده است. با همان حالت خوشرو به پسر بچه روبه‌رویش گفت: «آه آمدید! درست فهمیدم، تو بوعلی هستی؟»
حسین گفت: «اسمم حسین است، بوعلی هم صدایم می‌زنند. آمده‌ام کلید را بگیرم.»
سلوه به داخل خانه رفت و چند لحظه بعد، با کلید آهنی بلندی برگشت. دوان‌دوان تا کنار گاری جلو رفت و سلام گفت. ستاره از پشت گاری به طرف او رفت و سلامش را جواب گفت. ستاره بچه یک‌ساله‌ای در بغل داشت. سلوه با خوشرویی ستاره را بوسید و بچه را از بغل او گرفت و گفت: «حتماً این هم محمود است. عبدالله آن‌قدر از شماها گفته که همه‌تان را می‌شناسم!»
پیرزن محمود را بوسید و به طرف در رفت. در را گشود و گفت: «آفتاب بچه را اذیت می‌کند.» و همان دم، به دالان نیمه تاریک خانه قدم گذاشت.
یک ساعت بعد، غیر از سلوه، همسایه‌های دیگر هم آمدند و به ستاره کمک کردند، تا خانه را آب و جارو کند، اتاق‌ها را از گرد و خاک پاک سازد و اسباب و اثاثیه را بچینند. دو روز بعد، عبدالله، بوعلی را نزد استاد نحوی برد، تا قرآن و اصول را به او بیاموزد.
آن روز بوعلی پسر کوچکی بود، اما حالا ده‌ساله بود. همچون پدرش قبای بلندی به رنگ آسمان پوشیده بود و دستاری فیروزه‌ای‌رنگ به سر داشت. عبدالله جلوی مغازه استاد مساح ایستاد. استاد مساح در کنار خانه‌اش مغازه کوچکی داشت و بعد از ساعات درس و بحث، سبزی و میوه می‌فروخت. عبدالله از تنها پله مغازه بالا رفت و سلام گفت.

استاد مساح به عبدالله نگاه کرد. از روی شکل لباس و سر و وضع او فهمید که با یکی از بزرگان شهر روبه‌روست. برای همین پرسید: «بفرمایید عالی‌جناب! میوه می‌خواهید یا سبزی؟» اما عبدالله که برای خرید نیامده بود، برگشت و دست پسرش بوعلی را گرفت و در کنار خود قرارش داد. بعد طوری که انگار او را به استاد مساح نشان می‌دهد، گفت: «استاد، آمده‌ام به شما زحمتی بدهم، شاگردی برایتان آورده‌ام.»
ـ ولی من کار زیادی ندارم. خودم هم بیشتر وقت‌ها بی‌کارم.
ـ منظورم شاگرد برای کلاس درس است. حساب، هندسه و...
ـ خودتان؟
عبدالله باز هم بوعلی را نشان داد و گفت: «نه پسرم.»
استاد مساح همان‌طور که بوعلی را نگاه می‌کرد، گفت: «من تا به حال بچه‌ای را آموزش نداده‌ام. همه شاگردانم از بزرگان علم و ادب بوده‌اند.»
عبدالله نمی‌دانست چگونه بوعلی را به استاد مساح معرفی کند. نمی‌دانست چطور بگوید که او با این سن کمش در فقه و اصول و صرف و نحو، همپای استاد نحوی است. نمی‌دانست چگونه بگوید که پسرش در ده‌سالگی حافظ کل قرآن است و...
در آن لحظه اتفاقی افتاد که نبوغ و هوش سرشار بوعلی، بر استاد مساح آشکار شد؛ پسر استاد که برای بردن آتش آمده بود، ظرفی برای این کار با خود نیاورده بود و استاد مانده بود که چگونه این کار را بکند، که با راه حل ساده و در عین حال بسیار جالب بوعلی، استاد مساح فهمید که با نابغه‌ای روبه‌روست. او با حیرت به بوعلی نگاه کرد و بعد خطاب به عبدالله گفت: «عجب پسر باهوشی است.»
ـ بله، استادهای دیگر هم همین را گفته‌اند. در این سن و سال افکار عجیبی دارد.
ـ باشد، او را به شاگردی می‌پذیرم.
عبدالله خوشحال گفت: «ممنون استاد!»
از فردای آن روز بوعلی نزد استاد مساح به آموزش ریاضیات پرداخت. ولی طولی نکشید که آنچه استاد مساح می‌دانست، بوعلی هم می‌دانست و در این رشته، هم‌طراز استاد مساح شد. باز هم عبدالله به فکر پیدا کردن استاد دیگری برای بوعلی افتاد. دوستی عبدالله را در فکر دید و علتش را پرسید و زمانی که فهمید عبدالله دنبال استادی برای پسر کوچکش می‌گردد گفت: «شنیده‌ام استاد ابوعبدالله ناتلی به بخارا آمده، همین امروز رسیده و در کاروانسرای پایین محله منزل کرده است.»
عبدالله از سابقه استاد ناتلی پرسید و جواب شنید: «ناتلی استاد منطق، فلسفه و حکمت است و هیچ کسی را در این رشته‌ها همپای خود نمی‌داند.»
شب، عبدالله به کاروانسرا رفت و با استاد صحبت کرد و فردای آن روز، در نزدیکی خانه خود، خانه‌ای برای او اجاره کرد و بوعلی را به او سپرد. اولین کتابی که استاد ناتلی با بوعلی کار کرد، ایساغوچی بود. کتابی که درباره علم منطق است. در پایانِ اولین درس، بوعلی سؤالاتی پرسید که استاد ناتلی قادر به جواب دادن آن‌ها نبود و خود بوعلی جواب‌هایی نسبتاً بهتر از استاد، می‌داد.
زمان زیادی نگذشت، شاید یک سال، که استاد ناتلی هم به سرنوشت دیگر استادان قبلی دچار شد. باز هم بوعلی مجبور شد دنبال استاد دیگری بگردد، ولی کسی را نیافت و ناچار خود به خواندن

کتاب‌های طب پرداخت. در این زمان بوعلی سیزده‌ساله بود. او که فکر می‌کرد، فراگرفتن علم پزشکی، آن هم بدون استاد، کاری بسیار مشکل است، شب و روز مطالعه می‌کرد. همه کتاب هایی که تا آن روز در این زمینه نوشته شده بود را به دست می‌آورد و مطالعه می‌کرد.
بوعلی خیلی زود فهمید که بر خلاف تصورش، علم پزشکی از دانش‌های دشوار و مشکل نیست و تقریباً در کمترین زمان در آن رشته به استادی رسید، تا حدی که پزشکان دانشمند آن زمان، در کلاس‌های درس او که شانزده سال بیشتر نداشت شرکت می‌کردند.
ماجرای معروف شدن بوعلی چنین بود: روزی ستاره، مادر بوعلی بیمار شد. عبدالله یکی از طبیبان بخارا را به خانه آورد. طبیب بعد از معاینه ستاره، دارویی برای او نوشت. عبدالله داروها را از عطاری معروف بخارا خرید و به خانه آورد. اما خوردن داروها اثری نبخشید و ستاره همچنان بیمار بود. پزشک دیگری را به بالین او آوردند. او هم ستاره را معاینه کرد و داروی دیگری داد، ولی داروی پزشک دوم هم اثری نکرد. بوعلی که شاهد درد کشیدن مادرش بود، تصمیم گرفت که خود مادرش را مداوا کند. این تصمیم را به پدرش گفت. عبدالله چند لحظه‌ای به چهره پسر نوجوانش خیره شد و بعد گفت: «خیلی ممنون که به فکر مادرت هستی، ولی طبابت بچه‌بازی نیست!»
بوعلی خیلی جدی گفت: «چرا بچه‌بازی؟ یعنی من کمتر از دیگران مادرم را دوست دارم؟»
ـ نه، نه، دلسوزی تو بیش از همه است، ولی تجربه‌ات از آن‌ها کمتر.
ـ پدرجان، دانش و آگاهی من در طب، از همه آن‌ها بیشتر است. می‌توانید امتحان کنید.
عبدالله خندید و گفت: «پسرجان، می‌خواهی مادرت را وسیله امتحان طبابت خود کنی؟»
بحث پدر و پسر به درازا کشید، و عاقبت عبدالله قبول کرد که بوعلی مادرش را معاینه کند. بوعلی به بالین مادر رفت و بعد از معاینه دقیق او، از خانه بیرون رفت تا خود، داروی لازم را خریداری کند. بوعلی با بسته گیاه دارویی به خانه بازگشت و جوشانده‌ای آماده کرد و به مادرش خوراند. نیمه‌های شب بود که تب ستاره پایین آمد. بلند شد و نشست. بوعلی باز هم پیاله‌ای جوشانده به او خوراند.
فردای آن شب، تب ستاره به کلی قطع شد. حتی احساس گرسنگی کرد. بوعلی از ماهیچه گوسفند، سوپی پخت و برای مادرش برد. روز چهارم ستاره بلند شد و دنبال کارهای خانه راه افتاد!
دو هفته بعد از این ماجرا، وقتی بوعلی مثل همیشه مشغول مطالعه کتابی بود، مادرش در زد و به اتاقش رفت. بوعلی کتاب را بست. ستاره دستی به سر پسر نوجوانش کشید. بوعلی پرسید: «حال همسایه‌مان چطور است؟» شوهر سلوه، همسایه دست راستی آن‌ها، به‌شدت بیمار بود و پزشکان از مداوای او ناتوان بودند. ستاره با تأسف سر تکان داد. لحظه‌ای به سکوت گذشت. بوعلی گفت: «می‌خواهی بروم، معاینه‌اش کنم؟»
ستاره خوشحال گفت: «ممنون می‌شوم. مثل این‌که امروز ظهر بوسهل هم آمده و ابوالحسین را معاینه کرده، و بیماری‌اش را لاعلاج تشخیص داده است.»
بوعلی دستار کوچکش را دور سرش پیچید و بسم‌الله گویان از اتاق بیرون رفت.
خبر مداوای ابوالحسین توسط بوعلی، تعجب همه اهل بخارا را برانگیخت. چرا که همه پزشکان معروف آن زمان، این بیماری را لاعلاج اعلام کرده بودند. بیشتر از همه، سلوه همسر ابوالحسین، متعجب و حیران بود. اصلاً باور نمی‌کرد که شوهر پیرش به این زودی خوب شود.

او با نگاهی که قدردانی و سپاس از آن می‌بارید به بوعلی گفت: «خداوند عمرت را به هزار سال برساند!»
بوعلی خجالت‌زده، سرش را زیر انداخته بود. در همان حال گفت: «به نصفش هم راضی هستم.»
سلوه به دنبال بوعلی، به دالان نیمه تاریک خانه‌اش آمد. قبل از آن‌که بوعلی در را باز کند، سلوه گفت: «پسرم!»
بوعلی برگشت و پیرزن را نگاه کرد. سلوه گفت: «شرمسارم که چیزی ندارم به تو بدهم.» بعد گلوله بلورین کوچکی را به گردن بوعلی انداخت و گفت: «این تو را از شر حسودان حفظ می‌کند.»

بوعلی به کوچه آمد و در زیر نور آفتاب، گلوله بلورین را نگاه کرد. گلوله‌ای به رنگ آبی روشن. بوعلی رو به سلوه گفت: «برای همیشه این‌جا خواهد بود.» و با دست، اشاره به سینه‌اش کرد.
وقتی بوعلی به خانه رسید، پدرش مهمان داشت. استاد ابوریحان بیرونی، دوست بوعلی و فردوسی، که از طوس آمده بود. عبدالله پرسید: «حال همسایه‌مان چطور است؟»
بوعلی گفت: «کاملاً سالم و سرحال است.»
استاد بیرونی گفت: «این همان بیماریست که همه از او قطع امید کرده بودند؟»
بوعلی خجالت‌زده سر به زیر انداخت. بیرونی گفت: «خبر این معالجه عجیب حتی به کاخ امیر هم رسیده است.»
فردوسی گفت: «پس چرا برای مداوای امیر از این جوان استفاده نمی‌کنند؟»
استاد بیرونی گفت: «برای این‌که می‌ترسند آبرویشان برود. حسادت و حماقت، چشمشان را کور کرده است. اگر بوعلی، که نوجوانی با این سن و سال کم است، امیر را معالجه کند، دیگر همه این پیرمردها را از دربار بیرون می‌ریزند.»
فردوسی گفت: «حال امیر خیلی بد است؟»
بیرونی گفت: «در حالت بیهوشی کامل.»
فردوسی گفت: «البته فرقی نمی‌کند، اگر امیر بتواند از دست این بیماری هم رهایی یابد، از دست سلطان محمود خلاصی ندارد. این سلطان مستبد با خیرسری و جاه‌طلبی، قصد دارد همه حکومت‌های محلی ایران را زیر نفوذ خود درآورد.»
آن روز و چند روز بعد هم گذشت، صبح بود و بوعلی مثل هر روز به بیمارستان بخارا رفته بود و همراه بوسهل، به مداوای بیماران مشغول بود. ناگهان یکی از غلامان دربار سراسیمه به بیمارستان آمد. در راهروی باریک آن‌جا دوید تا به بوعلی رسید. بوعلی سراسیمه غلام را نگاه کرد، غلام گفت: «امیر از دست رفت، تو را به بالینش احضار کرده‌اند.»
بوسهل نگاهی به بوعلی کرد و گفت: «معطل چه هستی؟ فوراً برو!»
بوعلی به راه افتاد. وقتی به قصر رسید، او را از راهروهای زیادی عبور دادند تا به تالاری رسید. جایی که امیر نوح در آن‌جا خوابیده بود. وسط اتاق، منقل برنجی کوچکی روی پایه‌ای سوار بود. از منقل، دود باریکی به صورت مارپیچ بالا می‌رفت، بوی عود و دیگر عطرهای خوشبو در هوا پراکنده بود. از سقف، چلچراغ بزرگی آویزان بود و ده‌ها شمع در شمعدان‌های نقره می‌سوخت. امیر نوح در بالاترین قسمت تالار، روی تخت باشکوهی افتاده بود. چهره‌اش رنگ‌پریده و پلک‌هایش بسته بود. با آمدن بوعلی نوجوان، هیاهویی در گرفت، ولی لحظه‌ای بعد، همه ساکت شدند. امیر هم لحظه‌ای چشمانش را باز کرد، ولی نتوانست کسی را ببیند. بوعلی تا کنار تخت امیر جلو رفت. حس می کرد همه نگاه‌ها به او دوخته شده‌است. رو به ابن خالد، پزشک مخصوص امیر کرد و گفت: «سابقه بیماری امیر را برایم بگو.»
ابن خالد در سکوت، نگاهی به دیگران انداخت و بعد گفت: «تقریباً یک ماه پیش، امیر از سوزش معده شکایت کرد. من معاینه‌اش کردم و جوشانده زیتون تلخ به او خوراندم.»
بوعلی پرسید: «آیا علامت دیگری جز سوزش معده نبود؟»
چرا، بعداً فهمیدم که شکم امیر ورم کرده و بسیار حساس شده است.
ـ حتماً مسهل تجویز کردی!

ـ بله، ریوند.
بوعلی لبخندی زد. ابن خالد با تعجب گفت: «تو موافق ریوند نیستی؟»
ـ نه ابن خالد!
چند پزشک دیگر که در کنار تخت امیر ایستاده بودند، لب به اعتراض گشودند و با مسخره کردن بوعلی، هیاهو به راه انداختند. یکی از آن‌ها با ریشخند گفت: «انگار جالینوس به این‌جا آمده است. برو بازی‌ات را بکن. بچه!»
بوعلی گفت: «من بوعلی هستم، جالینوس هم جالینوس است.»
آن پزشک گفت: «مرا از دمشق آوردند تا امیر را معالجه کنم.»
بوعلی گفت: «چرا نتوانستی؟»
باز هیاهویی در گرفت، این بار ابن خالد بازوی بوعلی را گرفت و او را به گوشه‌ای برد و گفت: «به هر حال کاری از من و سایر پزشکان برنیامده. حالا، دست به دامان تو شده‌ایم، امیر را مداوا کن!»
ابن صابی، وزیر دربار هم به آن‌ها پیوست و رو به بوعلی گفت: «پیشنهاد می‌کنم، هر چه زودتر مشغول شوی!»
ـ به یک شرط!
ـ چه شرطی؟
ـ این‌که هیچ کس در کار من دخالت نکند. مخصوصاً این دمشقی پیر و بی‌سواد!
وزیر ابن صابی سر به زیر انداخت و در فکر فرو رفت، با خود گفت آیا صلاح است که جان امیر را به دست نوجوانی شانزده‌ساله بسپاریم؟ وزیر اندیشید یک ماه است که این باتجربه‌ها و پیرمردها کاری از پیش نبرده‌اند. بعلاوه، چند مداوای عجیب این جوان، همه را به اعجاز واداشته است. این بود که رو به بوعلی گفت: «موافقم. از این لحظه، امیر را به تو می‌سپاریم. تو مسئول مداوای امیرمان هستی!»

این خبر خشم دیگر پزشکان را برانگیخت. درباریان، همه چشم به بوعلی داشتند و این‌که چه خواهد کرد. بوعلی با بررسی ظرف‌هایی که امیر در آن‌ها نوشیدنی، یا غذا می‌خورد، متوجه شد که بیماری او، مسمومیت با سرب است. سربی که در رنگ لعاب ظرف‌های سفالی به کار رفته بود. با این حساب، داروهای مناسب را انتخاب کرد و خود شب و روز در کنار بستر امیر ماند و

به او دارو داد.
روز سیزده محرم بود که امیر کاملاً بهبود یافت و توانست در کاخ قدم بزند و حتی بر اسب زیبای خود سوار شود. به پاداش این مداوای باورنکردنی، امیر چند نفر را فرستاد تا بوعلی را به کاخ دعوت کنند. این بار بوعلی به تالاری بسیار باشکوه‌تر رفت. دیگر امیر روی تخت نخوابیده بود، بلکه به استقبال بوعلی آمد. دست‌هایش را گشود و بوعلی را در آغوش گرفت. جبّه بلند قلابدوزی شده امیر با آستین‌های گشاد و دستاری ابریشمین، بوعلی نوجوان را در خود گم کرد. امیر با صدایی که شادی و سپاسگزاری در آن موج می‌زد گفت: «خوش آمدی پسر سینا!»
بوعلی نمی‌دانست چه بگوید. امیر ادامه داد: «تو با این سن کمت، استاد دانشمندانی. این را می‌دانستی؟!»
ـ هر چه دارم، از خداست. من از خود چیزی ندارم.
ـ به هر حال از صمیم قلب سپاسگزارم.
ـ ما همه باید به درگاه خداوند سپاسگزار باشیم، من که هستم که از من سپاسگزاری کنید.
ـ می‌دانی که گرانبهاترین چیز در این دنیا برای من زندگی‌ام است و من آن را مدیون تو هستم. برای کاری که کردی، اگر تمام گنج‌های سمرقند را هم بدهم کم است. حال هر چه می‌خواهی بگو.
بوعلی گفت: «ای امیر، برای یک پزشک، بهبودی بیمار، بزرگترین پاداش است.
امیر چهره درهم کشید و گفت: «کاری نکن خواب از چشمانم برود. اگر به سلامت من علاقه‌مندی، چیزی از من بخواه!»
بوعلی با لحن ملایمی گفت: «من نه به گنج‌های سمرقند علاقه دارم و نه...»
ـ پس چه می‌خواهی؟
بوعلی لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «اگر ممکن است اجازه بدهید...»
امیر تند پرسید: «اجازه چه کاری؟»
ـ اجازه ورود به کتابخانه سلطنتی سامانیان!
امیر نوح از شدت تعجب چشمانش گشاد شد و با شگفتی پرسید: «همین؟»
بوعلی با بی‌تفاوتی گفت: «برای من ورود به کتابخانه، بیش از هزار سکه طلا ارزش دارد.»
امیر خندان گفت: «حقاً که تو دانشمند بزرگی هستی و با همه فرق داری. با این سن کمت، عقل زیادی داری. از امروز درهای کتابخانه به روی تو باز است. هر وقت مایل بودی وارد آن‌جا شو.»
و بدین‌ترتیب، سه سال گذشت. سه سالی که بیشتر عمر بوعلی در کتابخانه سپری شد. در این مدت بوعلی معلوماتش را در فقه تکمیل کرد، ادبیات و موسیقی را به تکامل رسانید و از نجوم هر آنچه موجود بود، مطالعه کرد. در آن زمان‌ها که بوعلی در کتابخانه مشغول مطالعه بود، اتفاق‌های مهمی افتاد که مهمترین آن‌ها مرگ امیر نوح بود. امیر نوح در جنگی کشته شد. بعد از او پسرش منصور به جای او نشست، اما چند ماه بعد با توطئه درباریان، او را از سلطنت خلع کردند. چشمانش را درآوردند و برادرش عبدالملک را به سلطنت انتخاب کردند. از آن زمان بود که حسادت‌ها نسبت به بوعلی اوج گرفت. آن‌ها که نسبت به بوعلی حسد می‌ورزیدند، نزد عبدالملک از بوعلی بد می‌گفتند. بدخواهان از این بالاتر رفتند و آن کتابخانه بی‌نظیر را به آتش کشیدند و این آتش‌سوزی را به بوعلی نسبت دادند تا او را از دربار برانند و برای خودشان جا باز

کنند. عصر بود که کتابخانه آتش گرفت و تا صبح در آتش سوخت. شایعات دهان‌به‌دهان گشت: «بوعلی کتابخانه بزرگ سامانیان را به آتش کشیده است!»

فردای آن روز دیگر بوعلی را به درون کاخ راه ندادند. بوعلی به بیمارستان رفت. اما آن‌جا هم در را به روی او بستند، در حالی که پیش از آن، استاد و بهترین پزشک بیمارستان بود. بوعلی حیران و سرگردان برگشت و نزد کسانی که می‌شناخت رفت، تا علت را بپرسد، اما همه از او رویگردان بودند.
بوعلی به پیرمردی برخورد کرد. پیرمردی که هم بوعلی را می‌شناخت و هم از اتفاق‌هایی که افتاده بود، خبر داشت. پیرمرد به او گفت: «می‌خواهم نصیحتی به تو بکنم. سعی کن از هوش و استعدادی که خداوند به تو داده است استفاده کنی و به او نزدیک شوی. همه وقتت را صرف شناسایی ناشناخته‌ها کن و مطمئن باش که از عقاب هم بلندپروازتر می‌شوی.»
بوعلی لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «قول می‌دهم که این کار را بکنم.»
ماه رمضان گذشت و عید فطر فرا رسید. بعد از عید فطر، میهمانی‌های عبدالله هم از سرگرفته شد. آخر ماه بود و باز میهمان‌های همیشگی، در خانه عبدالله جمع شدند. ستاره غذاهای خوشمزه‌ای پخته بود و همه در حال بحث و گفت‌وگو بودند. ناگهان چشم بوعلی به پدرش افتاد. سر او روی سینه‌اش خم شده بود. بوعلی با ترس گفت: «پدر!»
و چون جوابی نشنید، وحشت‌زده به کنار پدرش دوید. عبدالله بیهوش بود. او را روی پتویی از پشم شتر خواباندند. بوعلی نبض پدرش را گرفت و به صدای قلب او گوش داد. صورت عبدالله مثل گچ سفید شده بود و قلب نمی‌تپید.
ستاره دوان‌دوان کنار بستر عبدالله آمد. آرام جیغ کشید و کمک خواست. بوعلی گیج و مبهوت، مادرش را نگاه کرد. مادر گفت: «کاری بکن، پدرت را نجات بده!»
بوعلی درمانده گفت: «نمی‌توانم، عقلم به کلی از کار افتاده است.»
ستاره، دامن پیراهن بلند بوعلی را گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم پسرم، تو شیخ‌الرئیسی. تو بزرگترین پزشک این شهری، پدرت را نجات بده!» بوسهل که او هم در مجلس حاضر بود، جلو دوید. عبدالله را معاینه کرد و از بوعلی خواست که مقداری خون از عبدالله بگیرند. تا رگ‌ها باز شوند. اما بوعلی منگ بود و عقلش کار نمی‌کرد.
بوعلی نتوانست برای پدرش کاری بکند. تنها آرزویش این بود که خداوند عمر او را بگیرد و به پدرش بدهد که این آرزو هم برآورده نشد. در اثر همین بیماری، عبدالله درگذشت و او را در گورستان بخارا به خاک سپردند. از آن به بعد بوعلی نتوانست بخارا را تحمل کند و تصمیم گرفت از آن شهر برود. دیگر آن کوچه پردرخت به نظرش بیگانه شده بود. آن جوی آب برایش بیگانه بود و وقتی از پنجره اتاقش به کاخ نگاه می‌کرد، دلش می‌گرفت و به درد می‌آمد. مرگ پدر و کینه‌جویی‌های درباریان، زندگی را بر بوعلی تلخ کرده بود. بوعلی پشت همه این قضایا، دست سلطان محمود را می‌دید. او موضوع رفتنش را با بهترین دوستش، بوسهل، در میان گذاشت. بوسهل گفت: «من هم همراهت می‌آیم. هر جا که بروی، نمی‌گذارم تنها بروی. با این‌همه حسود و بدخواه که تو داری، تنها رفتن درست نیست.» فردای آن روز بوعلی مادرش را به برادرش محمود سپرد و راه افتاد. به این امید که زود برگردد.
روز اول را یکسره اسب تاختند و روز دوم به روستای درقان رسیدند. وارد روستا که شدند، دسته عزاداران از کوچه‌های ده می‌گذشتند. آن‌ها هم جلوی مسجدی ایستادند. بوعلی می‌دانست که آن روز عاشورا است و دوست داشت در عزاداری روستاییان شرکت کند. دسته به جلوی آن‌ها رسیده بود که جوانی از بس به سر و صورتش زده بود، غش کرد و روی زمین افتاد.

بوعلی جلو دوید تا معاینه‌اش کند. اما در همان لحظه سر و صدایی بلند شد و کسی فریاد زد: «غُزها» آمدند. تعدادی سوار، تازان و جیغ‌کشان، با شمشیرهای برهنه به طرف مردم می‌آمدند. روستاییان هر یک به طرفی دویدند. غُزها گروهی بیابانگرد بودند که به روستاهای اطراف حمله می‌کردند و با قتل و کشتار، اموال مردم را به غارت می‌بردند. بوسهل با دیدن سواران فریاد زد: «بوعلی، تو را به خدا بلند شو فرار کنیم. الان می‌رسند و ما را می‌کشند.»
اما بوعلی همچنان به مداوای جوان مشغول بود. در آخرین لحظه‌ها بوسهل توانست دست بوعلی را بگیرد و بکشد. بوعلی خوشحال از این‌که توانسته بود جوان را نجات دهد، بر ترک اسب بوسهل سوار شد. اسب در کوچه‌های روستا به تاخت درآمد و خیلی زود وارد گندمزاری شد و از داخل جوی خشکی به طرف بیابان تاخت. نیم‌فرسنگ به همین حال رفتند. بعد ایستادند. حالا دیگر از غزها دور شده بودند، اما بوعلی اسب و وسایل پزشکی‌اش را در روستا جا گذاشته بود. شب به روستای «خان» رسیدند. خان، قلعه‌ای بود بزرگ، با دیوارهای بلند. آن‌ها وارد قلعه شدند و در کاروانسرای آن‌جا مسکن گرفتند. بوعلی و بوسهل مشغول خوردن غذا بودند که کسی بوعلی را صدا کرد. بوعلی نگاه کرد، مردی کنار آن‌ها نشسته بود. بوعلی پرسید: «مرا از کجا می‌شناسی؟»
ـ من ابونصر عراق هستم، ریاضیدان و نقاش. تعجب نکن، به غیر از من، بسیاری از مردم تو را می‌شناسند. یک شب در دربار امیر نوح تو را دیدم. آن زمان در اوج شهرت بودی.
بوعلی با افسوس سر تکان داد. ابونصر گفت: «برای تو جای خوب کم نیست. دربار ابن مأمون، امیر گرگانج، مقدم تو را گرامی می‌دارند.»
بوعلی خندید و گفت: «از کجا می‌دانی؟»
ابونصر گفت: «چون خودم در آن‌جا هستم. از چند سال پیش، دربار ابن مأمون، به صورت مرکزی برای دانشمندان درآمده است. هم امیر، مرد دانش‌پروری است و هم وزیرش ابوالحسین احمد سهیلی. استاد ابوریحان هم آن‌جاست.»
بوعلی از شنیدن نام دوستش ابوریحان شادمان شد و گفت: «گمان می‌کردم به دربار گرگان رفته باشد.»
ابونصر گفت: «بله، ابوریحان از گرگان نزد ابن مأمون آمد. اگر مایل هستی، این راه را با هم طی کنیم.»
بوسهل که دنبال جایی می‌گشت تا هدف و مقصدی داشته باشد، رو به بوعلی گفت: «بپذیر دوست من!»
بوعلی سر بر دیوار تکیه داده بود، از دربارها دل خوشی نداشت. اولین خاطره‌اش از دربار بخارا تلخ بود.
بوسهل پرسید: «چه می‌کنی؟»
بوعلی گفت: «می‌رویم تا ببینیم خدا چه می‌خواهد. دلم برای دوستم ابوریحان تنگ شده است. اما خدا کند، محمود کاری به کارمان نداشته باشد.»

***

نیمه‌شب بود و قرص کامل ماه بر شهر گرگانج نور نقره‌ای پاشیده بود، که بوعلی و همراهانش از دروازه شهر گذشتند. کوچه‌ها خواب‌آلود و خاموش بودند. دیوارها بلندتر از روز به نظر می‌رسیدند. از اولین کوچه که گذشتند، به میدان بزرگ دست‌فروشان رسیدند و بعد از میدان،

محله‌ای بود که کاخ امیر ابن مأمون در آن قرار داشت. به نزدیک کاخ که رسیدند، قراولانی جلوی آن‌ها را گرفتند. ابونصر عراق خودش را معرفی کرد. قراولان او را شناختند و راه باز کردند. آن‌ها وارد باغ بزرگی شدند. وسط باغ ساختمان آجری پهنی بود که جلوی آن غلامی با مشعلی در دست ایستاده بود.
غلام با دیدن ابونصر عراق گفت: «وزیر احمد سهیلی منتظر شما بود. پیغامم داد فردا شما را خواهد دید.»
ابونصر آهسته به بوعلی گفت: «خدا را شکر، گفتم شاید پیغام به او نرسیده باشد.» آن‌ها رفتند تا به پلکانی از مرمر سرخ رسیدند. از پلکان بالا رفتند تا وارد دالانی شدند. داخل دالان و روی دیوارهایش پر از نقاشی‌های رنگارنگ بود. غلام در برابر دری ایستاد. در را گشود و گفت: «شب به شما خوش بگذرد.»
هنگامی که بوعلی چشم گشود، صدای مؤذن از گلدسته‌های مسجد شنیده می‌شد. در شرق، گوشه‌ای از آسمان به سپیدی می‌زد. در نظر بوعلی صبحی متفاوت بود و هر چه نور خورشید بیشتر زمین را روشن کرد، این تفاوت هم بیشتر شد. بوعلی از پشت پنجره نگاه کرد، باغ بزرگ کاخ، با باغ‌های بخارا فرق زیادی داشت.
بعد از نماز صبح، بوعلی به ابن مأمون فکر کرد و این‌که او چگونه امیری است. بوعلی دست‌ها را به طرف آسمان گرفت و گفت: «خدایا به تو پناه می‌برم و از الطاف بی‌پایانت سپاسگزارم.»
احمد سهیلی، وزیر خوارزمشاه، مردی دانشمند بود. قیافه‌ای گشاده و مهربان داشت. شاید به خاطر تلاش‌های او بود که دربار ابن مأمون، محل اجتماع تعدادی از دانشمندان شده بود. یک ساعت از طلوع خورشید گذشته بود که بوعلی، بوسهل و ابونصر عراق به تالار رفتند. ابوریحان و احمد سهیلی به استقبال آن‌ها آمدند.
وزیر دستش را روی قلبش گذاشته و خطاب به بوعلی گفت: «به ترکستان خوش آمدی شیخ‌الرئیس.» ابوریحان هم بوعلی را در بغل گرفت و گونه‌ها و پیشانی‌اش را بوسید.
تعارفات چند دقیقه‌ای ادامه داشت، بعد همگی نشستند و از هر دری صحبت کردند. ورود ناگهانی خوارزمشاه بحث آن‌ها را قطع کرد.
با آمدن امیر، همه میهمانان از جای برخاستند. ابن مأمون جامه‌ای به رنگ‌های ارغوانی و صورتی پوشیده بود و دستاری کهربایی به سر داشت. در سکوت از تالار عبور کرد، وقتی مقابل ابونصر عراق رسید، ایستاد و گفت: «سلام بر تو ابونصر عزیز!»
ابونصر احترام کرد و گفت: «سلام بر خوارزمشاه!»
امیر که ایستاده و ابونصر را نگاه می‌کرد، دیگر میهمانان را زیر نظر داشت، ابونصر بوعلی را نشان داد و گفت: «دانشمند بزرگ، شیخ‌الرئیس بوعلی سینا را به حضور معرفی می‌کنم.»
امیر نگاه کرد، جوانی هجده یا بیست‌ساله پیش رویش ایستاده بود، لبخندی زد و گفت: «به گرگانج خوش آمدید. امیدوارم در این‌جا به شما خوش بگذرد.»
سپس به دیگران، تنها با لبخندی جواب داد و رفت روی بالش بزرگی که مخصوص خودش بود نشست.
غلامان مشغول جمع کردن سفره شدند. در همان لحظه خوارزمشاه رو به بوعلی گفت: «شیخ‌الرئیس جوان! دوست ما ابونصر، از دانش بی‌کران تو برایمان تعریف کرده است. اگر حرف‌های او درست باشد، تو یکی از دانشمندترین افراد بشر هستی، آیا حقیقت دارد؟»

بوعلی از جا بلند شد و با لبخندی گفت: «من دانش زیادی ندارم. کتاب‌هایی خوانده‌ام و چیزهایی می‌دانم، ولی مثل دیگران، نه بیشتر از آن‌ها»
امیر پرسید: «در طبابت چطور؟»
بوعلی گفت: «طبابت با فلسفه و ادبیات فرق دارد.»
خوارزمشاه گفت: «با شهرتی که تو داری، باید طبیب ماهری باشی و هر بیماری را معالجه کنی!»
بوعلی نمی‌دانست منظور خوارزمشاه از این حرف‌ها چیست. در دل گفت: «یعنی می‌خواهد مرا امتحان کند؟»
بوعلی به سادگی گفت: «من چیزی بیشتر از ابن خمّار، طبیب شما، نمی‌دانم.»
امیر، طوری که انگار اصرار دارد، مطلبی را ثابت کند، گفت: «ولی آوازه و شهرت تو از همه بیشتر است و ما می‌خواهیم تفاوت تو و دیگران را بدانیم و ببینیم.»
ـ من هم طبیبم، جادوگر که نیستم!
امیر به حرف‌های بوعلی توجهی نکرد و با صدای بلند به غلامانش گفت: «بیمار را بیاورید!»
بوعلی نگاهی به ابونصرِ عراق و نگاهی به بوسهل انداخت. آن‌ها هم از کار امیر متعجب و ناراحت بودند. مخصوصاً بوسهل که اصرار کرده بود به این‌جا بیایند. چند لحظه گذشت و جوانی رنجور و رنگ‌پریده و لاغراندام، قدم به تالار گذاشت. جوان با قدم‌های لرزان به جایگاه امیر نزدیک شد. ابن مأمون رو به بوعلی گفت: «این جوان، برادرزاده من است. همان‌طور که می‌بینی، بسیار ضعیف شده است، حرف نمی‌زند و چیزی نمی‌خورد. روزبه‌روز هم ضعیف‌تر می‌شود. می‌خواهم مداوایش کنی.»
بوعلی به جوان چشم دوخت. در همان‌حال به حرف‌های امیر گوش می‌داد. احساس بدی پیدا کرده بود. در دلش گفت: پس این‌جا هم مثل بخاراست! همان آدم‌ها و همان رسم و رسوم. سعی کرد بر خشمی که در درونش به وجود آمده بود، غلبه کند. احساس کرد مثل جادوگرها با او رفتار می‌شود، مثل کسی که می‌خواهند تردستی‌هایش را نشان بدهد. چند لحظه‌ای که گذشت، رو به خوارزمشاه گفت: «شما به پزشک احتیاج دارید یا به جادوگر؟»
بوعلی این را گفت و خواست در جایش بنشیند، یا از تالار بیرون برود، ولی دست ابونصر عراق به پایش خورد و با اشاره‌ای التماس‌آمیز، از او خواست که خونسرد باشد و با امیر لجبازی نکند.
بوعلی آهسته گفت: «چگونه آدم لالی را معالجه کنم؟»
ابوسهل با اشاره به او فهماند که به خاطر آن‌ها صبوری کند. بوعلی نفس عمیقی کشید. در دل شیطان را لعنت کرد و از خدا خواست که کمکش کند.
صدای امیر بلند شد: «منتظر هستم شیخ‌الرئیس جوان! نبوغت را نشان بده، می‌خواهم ببینم با دیگران چه فرقی داری!» بوعلی به جوان نزدیکتر شد. دو غلام، جوان را روی نیمکتی خواباندند. بوعلی کنار نیمکت ایستاد و فکر کرد، چگونه بیماری را معالجه کند که نمی‌تواند درد خود را شرح دهد. بوعلی در چهره جوان غمی عمیق مشاهده کرد. ناامیدی و اندوه در چشمانش موج می‌زد. نبض بیمار را گرفت، ولی هیچ علامتی مشاهده نکرد. ضربان نبض منظم و یکنواخت بود.
ابن‌خمار، پزشک مخصوص خوارزمشاه، خواست کمکی به بوعلی بکند. برای همین با صدای

بلند گفت: «مرا ببخش اعلیحضرت! آیا می‌خواهید شیخ‌الرئیس غیرممکن را ممکن سازد؟ معالجه بیماری که نشود حالش را پرسید و سابقه بیماری و حالات آن را دانست، کار جادوگران است!»

این بار خوارزمشاه با صدای بلندی گفت: «پس آن ستایشی که از شیخ می‌شود، برای چیست؟ از خراسان تا فارس، از بلخ تا بخارا و سمرقند و سغد، همه‌جا از بوعلی ستایش می‌کنند. این ستایش ها برای چیست؟ می‌خواهید بگویید، این همه ستایش، پایه و اساس درستی ندارد؟» بوعلی که بی توجه به بحث تند خوارزمشاه و طبیب مخصوصش، همچنان نبض بیمار را در دست گرفته بود، رو به امیر گفت: «ممکن است اسامی آن شهرها را تکرار کنی؟»

خوارزمشاه که منظور بوعلی را نفهمیده بود، هاج و واج او را نگاه کرد. بوعلی گفت: «خواهش می‌کنم، آنچه گفتید تکرار کنید.»
ـ چه را تکرار کنم؟
ـ نام شهرهایی که بر زبان آوردید.
بوسهل فهمید که بوعلی متوجه حالتی در بیمار شده است. برای همین خوشحال شد.
خوارزمشاه در مقابل اصرار بوعلی گفت: «خراسان، سمرقند، بخارا، بلخ، سغد و...»
بوعلی مثل کسی که کشف تازه‌ای کرده باشد، گفت: «سغد کجاست؟»
خوارزمشاه با خنده گفت: «سغد یک روستاست، کمی دورتر از گرگانج!»
بوعلی گفت: «می‌خواهم یکی از اهالی آن‌جا را به کاخ بیاورید.»
خوارزمشاه به وزیرش نگاه کرد. وزیر گفت: «الان یکی را می‌فرستم.» و رو به یکی از غلامان گفت: «صلاح‌الدین را بیاورد.»
بوعلی گفت: «منتظر می‌مانم.»
وزیر بلند شد و چیزی در گوش غلام گفت. غلام با عجله بیرون دوید. بوعلی گفت: «در این مدت، جوان پیش من بماند.»
خوارزمشاه گفت: «عیبی ندارد.»
ابوریحان که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، به طرف بوعلی آمد و آهسته گفت: «به توانایی تو در کشف این بیماری اطمینان دارم. می‌دانستم که موفق می‌شوی!»
همان لحظه بوسهل هم به آن‌ها نزدیک شد. با ترس و نگرانی گفت: «چه می‌کنی شیخ؟ می‌دانی اگر موفق نشوی چه می‌شود؟ به چیز تازه‌ای رسیده‌ای؟»
ابوریحان گفت: «موفق می‌شود، مطمئن باش.»
بوسهل گفت: «نوع بیماری چیست؟»
بوعلی گفت: «فعلاً دقیق نمی‌دانم، حدس‌هایی می‌زنم، اگر درست درآمد، می‌گویم. فکر می‌کنم این جوان ناراحتی جسمانی ندارد. بیماری او بیماری روحی است.»
ابونصر که به جمع آن‌ها پیوسته بود پرسید: «مگر جز بیماری جسمی، بیماری دیگری هم داریم؟»
بوعلی گفت: «آری، بیماری‌هایی وجود دارد که وحشتناکتر و دردناکتر از بیماری جسمی است.»
بحث بین آن‌ها گرم شده بود که صلاح‌الدین، کدخدای سغد، وارد تالار شد. بوعلی برخاست و در کنار جوان نشست. دست او را در دست گرفت و از کدخدا پرسید: «شما اهل سغد هستی؟»
ـ بله.
ـ کوچه‌های روستا را نام ببر.
ـ نهر، جبال و مکران.
ـ تکرار کن.
کدخدا تکرار کرد. بوعلی بعد از لحظه‌ای گفت: «آیا خانواده‌هایی را که در کوچه جبال زندگی می‌کنند، می‌شناسی؟»
ـ بله.
ـ نام ببر.
ـ خانواده حسین، ابن شریف، حلبی، خانواده خودم، خانواده بدر و...

بوعلی گفت: «تکرار کن»، و کدخدا تکرار کرد. بوعلی گفت: «خودت فرزند داری؟»
کدخدا گفت: «یک دختر و یک پسر.»
ـ نام ببر.
کدخداگفت: «عثمان و لطیفه.»
بوعلی این بار خودش تکرار کرد لطیفه، لطیفه. بعد در گوش جوان چیزی گفت. جوان، لبخند کمرنگی زد. خوارزمشاه که ایستاده بود و این نمایش عجیب را تماشا می‌کرد، گفت: «شیخ الرئیس، منظورت از این کارها چیست؟»
بوعلی توجهی نکرد و آهسته به جوان چیزهایی گفت. ناگهان چشمان جوان پر از اشک شد و حالت چهره‌اش دگرگون شد. بوعلی جوان را به حال خود گذاشت و رو به خوارزمشاه گفت: «بیماری برادرزاده‌ات چیزی است که ممکن است شاهزاده و گدا، پیر و جوان را گرفتار کند. درد و رنجش هم از دیگر بیماری‌ها بیشتر است.»
امیر با خشم گفت: «از چه حرف می‌زنی، کدام بیماری؟»
ـ برادرزاده‌ات دختری را دوست دارد. بروید خواستگاریش و او را به ازدواج برادرزاده‌ات دربیاورید.»
خوارزمشاه با خشم از جا بلند شد و گفت: «یعنی برادرزاده من، دختر دهقانی را دوست دارد؟ و من به خواستگاری دهقانزاده‌ای بروم؟»
ـ اگر به سلامتی او فکر می‌کنی، چاره دیگری نداری.
ـ دیگر بیش از این گستاخی تو را تحمل نمی‌کنم جوان! از این‌جا برو و دیگر قدم به خاک ترکستان مگذار.
بوعلی راه افتاد که برود. جوان بلند شد و با صدای ظریفش گفت: «عموجان، راست می‌گوید. من لطیفه را دوست دارم. می‌خواهم با او ازدواج کنم.»
همه، حتی خوارزمشاه، از این‌که جوان به حرف آمده بود، هاج و واج او را نگاه کردند. حتی امیر برگشت و در جایش نشست. چند لحظه‌ای ساکت ماند، بعد خطاب به بوعلی گفت: «برگرد شیخ! تو با کدام جادو این لال را به حرف آوردی. تو که می‌گفتی جادوگر نیستی!»
ـ جادویی در کار نبود. وقتی نام سغد را بردی، نبض بیمار شدت گرفت و من فهمیدم که هر چه هست از سغد است.
ـ مرا ببخش شیخ‌الرئیس. حق با آن‌هاست که تو را ستایش می‌کنند. از این پس، این کاخ را خانه خودت بدان. من اشتباه کردم.
خبر مداوای جوان در سراسر خوارزم پیچید. حتی پزشکان هم از این معالجه در شگفت بودند. کار به جایی رسید که همه بیماران شهر، دوست داشتند بوعلی آن‌ها را معالجه کند. این بود که به دستور خوارزمشاه بوعلی چند روز در هفته به شفاخانه یا درمانگاه گرگانج می‌رفت و بیماران را مداوا می‌کرد. غیر از مداوای بیماران، پزشکان جوان و کسانی که طالب آموختن علم پزشکی بودند، در آن‌جا جمع می‌شدند و بوعلی به آن‌ها درس می‌داد. روزی بوعلی، به بیمار ویژه‌ای برخورد. یکی از سرداران سپاه خوارزم از اسب افتاده و ضربه‌ای به سلسله اعصابش وارد آمده و نیمه فلج شده بود. بوعلی برای مداوای او دستوراتی داد و روزی را برای معالجه معین کرد. به ابتکار و طراحی خود بوعلی، ظرف مخصوصی را درست کردند که از دو قسمت تشکیل شده بود و صفحه‌ای توری، آن دو قسمت را از هم جدا کرده بود. ظرف را از آب پر کردند و چند

مارماهی که به سفارش بوعلی از دریا گرفته و به خوارزم آورده بودند، در یک طرف آن انداختند، در طرف دیگر ظرف هم ماهیان ریزی ریختند. بیمار را نزدیک ظرف نشاندند و سیم های فلزی که به ظرف وصل بود را به دست او وصل کردند. همه دانشجویان و پزشکان شفاخانه ایستاده بودند و منتظر بودند که بوعلی چگونه می‌خواهد بیمار نیمه فلج را مداوا کند. هم ظرف و مارماهی‌ها برایشان عجیب بود و هم نوع معالجه و هم خود بیمار.
بوعلی خطاب به پزشکان و دانشجویان گفت: «خوب توجه کنید.»
آن‌وقت تیغه‌ای را که دو طرف ظرف آب را از هم جدا می‌کرد برداشت و ادامه داد: «در یک لحظه مارماهی‌ها و ماهیان کوچک می‌توانند، این نیرو را منتقل کنند. و دیدید که چطور نیروی برق ماهی‌ها از داخل آب، به دست بیمار رسید و بدن او را به لرزش واداشت و اعصابش را تحریک کرد. اگر ما چند مرتبه دیگر این کار را تکرار کنیم. بیمار به کلی خوب می‌شود.»
پزشکی پرسید: «شیخ‌الرئیس، برایمان می‌گویی که چه کردی؟»
ـ من به این نتیجه رسیده‌ام که اگر سلسله اعصاب در اثر ضربه‌ای، ناگهان از کار بیفتد، با تحریک آن، می‌شود دوباره آن را به کار انداخت.
ـ خوب، چگونه آن را تحریک کردی. ما تحریک‌شدنش را دیدیم. همین‌طور تأثیرش را.
بوعلی گفت: «از طبیعت کمک گرفتم. این مارماهی‌ها را که می‌بینید، نیروی برقی بسیار قوی از خود تولید می‌کنند و با این نیرو، شکار خود را فلج می‌کنند. من از این نیرو کمک گرفتم. آب و فلز به هم رسیدند. مارماهیان برای شکار کردن ماهی‌های کوچک، از خود الکتریسیته بیرون دادند، تا شکار خود را بی‌جان کنند. این الکتریسیته، به سیم فلزی رسید و از آن‌جا هم به دست بیمار. ناگهان همه دیدند که نیروی عجیبی برای چند لحظه بیمار را به‌شدت تکان داد.
بعضی ترسیدند و چند قدم دور شدند، دیگران هم نگران به بیمار چشم دوخته بودند. وقتی لرزش و ارتعاش بدن بیمار تمام شد، با خوشحالی دست خود را تکان داد و حتی ناخودآگاه خواست بلند شود و برود. در حالی‌که چند دقیقه قبل او را کشان‌کشان داخل اتاق آورده بودند.
پزشکان که تا آن روز به چنین نیرویی فکر نکرده بودند، مات و مبهوت اتاق را ترک کردند، تا در معالجه بعدی حضور یابند و تأثیر و پیشرفت بهبودی را مشاهده کنند. این، شاید اولین شُک الکتریکی بود که به بیمار داده شد، تا سلسله اعصابش را تحریک کنند و باعث بهبودی او شود. کاری که امروزه در بیمارستان‌های مجهز صورت می‌گیرد.
بیمار دیگری که مداوای او باعث تعجب مردم گرگانج شد، خورشیدبانو بود.
خورشیدبانو همسر ابوالفتح نیشابوری بود. ابوالفتح از دبیران دربار خوارزمشاه بود و فرمان‌های امیر را می‌نوشت. روزی ابوالفتح نزد بوعلی آمد. بوعلی جلوی پای او بلند شد. اما ابوالفتح ناراحت و نگران بود، طوری که نتوانست جواب مناسبی به تعارفات بوعلی بدهد، بوعلی که متوجه شده بود، پرسید: «چه شده ابوالفتح؟»
ابوالفتح از بیماری همسرش خورشیدبانو گفت، از این‌که مدتی است در بستر افتاده و تب و لرز شدیدی دارد. بوعلی پرسید: «پزشکی به بالینش برده‌ای؟»
ـ بله، چندین‌بار احمد مشتاق او را معاینه کرده و دارو برایش تجویز کرده است. اما حالِ همسرم روزبه‌روز بدتر شد. الان کار به جایی رسیده که بانو به حالت بیهوشی درآمده و دیگر قادر به نوشیدن شیر یا آب هم نیست. تنفس او به‌سختی انجام می‌شود و شب‌ها از تب می‌سوزد و یکسره عرق می‌ریزد و هذیان می‌گوید.

بوعلی همراه ابوالفتح راه افتاد و به خانه‌اش رفت. در آن‌جا وارد اتاقی شدند که خورشیدبانو همسر ابوالفتح در آن خوابیده بود. بوعلی کنار بستر بیمار نشست و نبض او را گرفت و به معاینه دقیق بیمار مشغول شد. بعد از معاینه، چند سؤال از ابوالفتح، شوهر خورشیدبانو، پرسید و با دیدن داروهایی که احمد مشتاق تجویز کرده بود، متوجه شد که پزشک قبلی، بیماری را درست تشخیص نداده و داروی مناسب تجویز نکرده است.
بوعلی به عنوان اولین کار، دستور داد تا پنجره اتاق را باز کنند تا هوای تازه وارد اتاق شود. ابوالفتح با نگرانی پرسید: «شیخ‌الرئیس، حال همسرم خوب می‌شود؟ بیماری‌اش خطرناک است؟»
ـ به نظرم بانو در جای گرمی بوده، بدنش گرم و عرق کرده بوده، بعد در جریان باد و هوای سرد قرار گرفته وذات‌الریه کرده است. تمام عضلات بدنش کوبیده شده و باید بادکش شود.
آری، شیخ‌الرئیس. چند روز پیش خورشیدبانو، به حمام رفته بود. وقتی برگشت، می‌گفت وای چقدر گرم شده است، لباس‌هایش را کند و در سایه دیوار حیاط نشست. بعد همان‌جا خوابش برد و شاید، یکی ـ دو ساعت خوابید. بعد که بیدار شد، احساس کوفتگی و درد داشت.
بوعلی شیشه دهان‌گشادی را از توبره وسایل پزشکی‌اش بیرون آورد. تکه پنبه‌ای را به روغن چراغ آغشته کرد و داخل شیشه انداخت. وقتی، پنبه در حال سوختن بود، بوعلی دهانه شیشه را به پشت بیمار چسباند. چند لحظه‌ای پنبه به سوختن ادامه داد و لحظه‌لحظه گوشت و پوست بدن بیمار را به داخل شیشه کشید و بعد خاموش شد. بوعلی شیشه را کشید و دوباره کارش را تکرار کرد، و جاهای مختلف بدن بیمار را بادکش کرد.
بعد از بادکش کردن، نسخه‌ای نوشت و به دست ابوالفتح داد تا داروها را خریداری کند. ابوالفتح داروها را خرید و سه روز بعد حال خورشیدبانو، کاملاً خوب شد. این خبر به گوش احمد مشتاق رسید. او به جای این‌که از بهبودی بیمار خوشحال شود، از حسد ناراحت شد، چرا که حس می‌کرد آبرویش رفته و مردم فهمیده‌اند که بی‌سواد و بی‌تجربه است. با این کار، احمد مشتاق، کینه بوعلی را به دل گرفت.
چند روز بعد، ابوالفتح نزد بوعلی رفت و گفت: «راستی شیخ! اگر شما به بالین همسرم نمی‌آمدی، همسرم از بین می‌رفت و آن‌وقت، من بیچاره می‌شدم. چرا باید پزشکانی بی‌سواد و کم تجربه مثل احمد مشتاق با جان مردم بازی کنند؟ اگر شما نبودی چه بر سرمان می‌آمد؟»
ـ درست می‌گویید. بعضی پزشکان بی‌سواد، به جای این‌که بیمار را معالجه کنند، بدتر آن‌ها را به نابودی می‌کشانند. باید مجمع علمی گرگانج به این مسئله رسیدگی کند.
ـ این کار، کاری بسیار بجا و درست است، ولی من سال‌هاست که در این شهر و در این دربار زندگی کرده‌ام. احمد مشتاق و امثال او، آن‌قدر نفوذ دارند که در مقابل این کار شما، بیکار نمی‌نشینند و علیه شما توطئه می‌چینند. تاکنون بارها چنین تصمیم‌هایی گرفته شده، ولی هر بار با دسیسه‌های این عده بی‌نتیجه مانده است.»
ـ این‌بار با سابق فرق می‌کند.
بوعلی راست می‌گفت. او این تصمیم را در مجمع دانشمندان گرگانج مطرح کرد و همه اعضای آن به اتفاق پذیرفتند که باید با پزشکان بی‌سواد که با جان مردم بازی می‌کنند، برخورد شود. اعضای مجمع علمی گرگانج، عبارت بودند از: ابوالخیر نصرانی معروف به ابن خمار، پزشک معروف گرگانج. ابوریحان بیرونی، بزرگترین دانشمند آن زمان در نجوم و ریاضیات. ابونصر

عراق، ریاضیدان، حکیم و نقاش. ابوسهل مسیحی گرگانی، پزشک و دانشمند بزرگ و دوست بوعلی. پنجمین نفر هم خود بوعلی پزشک، فیلسوف و بزرگترین دانشمند آن زمان بود. علاوه بر این افراد، خوارزمشاه، ریاست مجمع را برعهده داشت و احمد سهیلی، وزیر او، معاونش بود.
آن روز در این مجمع تصویب شد که با پزشکان بی‌سواد برخورد شود. زیرا پزشکان با جان و مال مردم سروکار دارند و باید از بین آدم‌های شریف و باوجدان و بی‌طمع انتخاب شوند.
بعد از جلسه مجمع، اولین پزشکی که جلوی طبابت او گرفته شد، احمد مشتاق بود. این پزشک بی‌سواد، طماع و پول‌پرست، وقتی از این تصمیم باخبر شد، فهمید که هر چه هست زیر سر بوعلی است. کینه‌اش را در دل گرفت و با خود عهد کرد که انتقام سختی از او بگیرد.

***

چند هفته از آن ماجرا گذشته بود. بوعلی با یکی از شاگردانش برای کاری به حاشیه شهر رفته بودند؛ برای دیدن اسکلت آدمی که صحیح و سالم از زیر خاک درآمده بود. بوعلی برای شناخت بهتر استخوان‌بندی بدن انسان، به آن‌جا رفته بود تا آن اسکلت را به دقت بررسی کند و این بررسی تا عصر طول کشید.
وقتی به گرگانج برگشتند، تالار کاخ پر از جمعیت بود. بوسهل مسیحی، ابونصر عراق، ابن خمار، احمد سهیلی و خود امیر هم آن‌جا بودند. وزیر با دیدن بوعلی جلو دوید و گفت: «سلام بر تو شیخ‌الرئیس. کجا رفته بودی؟ نگرانت شدیم.»
ـ برای مطالعه استخوان‌بندی اسکلتی رفته بودم، چه شده؟
از دربار سلطان محمود، اخبار ناگواری رسیده است.
بعد مردی را که کنار امیر ایستاده بود، به بوعلی نشان داد و گفت: «خواجه حسین میکال است. پیک سلطان محمود. سلطان محمود از امیربن مأمون خواسته است که همه پزشکان و دانشمندان گرگانج را به دربار او بفرستد. همه، بدون استثنا.»
بوعلی با تعجب به دوستانش نگاه کرد، از چهره ابوریحان و ابن خمار و دیگران، حالت تسلیم پیدا بود. فرستاده سلطان محمود که متوجه آمدن بوعلی شده بود، جلو آمد و گفت: «سلطان قول داده است که حقوق شاهانه‌ای برای هر یک از شما دانشمندان بپردازد. تا دو روز دیگر، سردار آلتونتاش همراه صد سوار از راه می‌رسند تا شما عالی‌مقامان را همراه خود به دربار سلطان ببرند.»
بوعلی، سلطان محمود را می‌شناخت و برخوردش را با فردوسی بزرگ دیده بود. مذهب او را می‌دانست و از تعصب او نسبت به مذهبش آگاه بود. لحظه‌ای فکر کرد، بعد رو به احمد سهیلی کرد و گفت: «سلطان باید مرا از این کار معاف کند.»
ابوسهل هم همین حرف را زد. وزیر گفت: «شیخ‌الرئیس! این دعوت نیست، بیشتر دستور است. فکر نمی‌کنم خوارزمشاه بخواهد با محمود به جنگ بپردازد.»
بوعلی گفت: «ولی ما برای سرنوشتمان، خودمان تصمیم می‌گیریم.»
وزیر که سرسختی بوعلی را دید، گفت: «شیخ‌الرئیس، فعلاً آرام باش. به باغ برو، بعداً می‌آیم با تو حرف می‌زنم. اگر چنین تصمیمی داری، به کسی چیزی نگو، چون برایت گران تمام می‌شود.»
بوعلی به باغ رفت و به دنبال او ابوسهل. چند دقیقه بعد هم وزیر آمد و باز، بوعلی را نصیحت کرد. بوعلی گفت: «سهیلی عزیز! من تو را مرد بزرگی می‌دانم و احترام زیادی برایت قایلم، اما تحمل محمود متعصب و خودخواه را ندارم. او می‌خواهد با زور شمشیر، همه را به کیش خود وادارد، در صورتی که من مردی شیعی هستم و به هیچ عنوان دست از عقیده‌ام برنمی‌دارم. من هرگز تسلیم محمود و شریک ظلم و ستم او نخواهم شد.»
وزیر گفت: «در این‌صورت، باید هر چه زودتر از قلمرو خوارزم خارج شوید که دست محمود به شما نرسد.»
بوعلی گفت: «خودمان را به خدا می‌سپاریم. همین امشب حرکت می‌کنیم. از راه بیابان و دشت خاوران.»
وزیر گفت: «ولی آن راه، راهی بسیار خطرناک است، کمتر کسی سالم از این راه گذشته است. دهروز، دهروز، به آب و گیاه نمی‌رسید.»

بوعلی گفت: «چاره دیگری نداریم. باید از راهی برویم که جاسوسان محمود نتوانند ما را پیدا کنند.»
وزیر لحظه‌ای سکوت کرد، بعد گفت: «می‌ترسم به قیمت جانتان تمام شود. دستور می‌دهم وسایل سفر شما را آماده کنند.»
احمد سهیلی با یکی از کاروانسالاران جهان‌دیده صحبت کرد. کاروان‌سالار پیشنهاد کرد، همراهان بوعلی به دو دسته تقسیم شوند. گروه اول با چند شتر، آب و آذوقه را حمل کنند و همیشه هم جلوتر حرکت کنند. روزها بروند و شب به هر جا رسیدند، بایستند تا گروه دوم به آن‌ها برسند. گروه دوم وقتی به آن‌ها رسیدند، آب و آذوقه لازم را دریافت کنند و گروه اول باز حرکت کنند. گروه دوم که با اسب حرکت می‌کنند، چند ساعتی استراحت می‌کنند، بعد به دنبال آن‌ها، اسب‌ها را به تاخت درمی‌آورند. این‌گونه هر روز مقدار زیادی راه پیموده می‌شود. همان شب گروه اول حرکت کرد و صبح زود هم گروه دوم.
روز اول حدود چهارده فرسنگ راه رفتند، اما خستگی راه چنان بود که روز دوم نتوانستند زیاد راهپیمایی کنند. در پایان سومین روز حدود سی فرسنگ از گرگانج دور شده بودند. صبح روز چهارم، درست چهارمین روز از ماه تیر بود. گرما بیداد می‌کرد. بیابان با آن ریگزارهای وحشتناکش تمام‌شدنی نبود. چند ساعتی از حرکتشان نگذشته بود که سیاهی هولناکی از دور پیدا شد. همه وحشت‌زده به سیاهی نگاه کردند. گویی لشکری عظیم به طرفشان می‌آمد. جوانی که راهنمای آن‌ها بود گفت: «وای! توفان شن! این باد با سرعتی که دارد، حتی قادر است خانه‌ها را از جا بکند و با خود ببرد.»
بوعلی گفت: «چه باید کرد؟»
ـ باید در جایی پناه بگیریم، یا سعی کنیم از مسیر باد دور شویم. برای دور شدن از مسیر توفان دیر شده بود. این بود که همگی پیاده شدند و افسار اسب‌ها را محکم در دست گرفتند و چشم به توفانی که هر لحظه به آن‌ها نزدیک می‌شد، دوختند. چند دقیقه بعد، اولین شلاق‌های توفان بر سر و صورتشان نواخته شد. دانه‌های شن با شدتی باورنکردنی بر آن‌ها می‌بارید. بوعلی اسب خود را خواباند و در کنارش پناه گرفت. ولی چند دقیقه‌ای نگذشته بود که نزدیک بود زیر انبوه شن های روان مدفون شوند. بوعلی اسب را بلند کرد و دوباره آن را روی ریگ‌ها خواباند. در آن چند دقیقه‌ای که توفان در راه بود، او چندین‌بار اسب خود را بلند کرد و دوباره خواباند، تا زیر شن‌ها مدفون نشود.
توفان، بیابان و تپه‌های شن را زیرورو کرد. وقتی آرام گرفت، انگار تمام ریگ‌های بیابان را روی ابوسهل و جوان راهنما کپه کرده بودند. خودش هم غرق خاک بود. بوعلی به اطراف نگاه کرد. جز تپه‌های شن چیزی دیده نمی‌شد. نمی‌دانست چطور دوستانش را پیدا کند. کدام تپه را زیرورو کند. او نمی‌دانست. گشت و گشت تا توانست دوستش ابوسهل را پیدا کند و از زیر ریگ های روان بیرونش بیاورد. اما ابوسهل نیمه جان بود و قدرت بلند شدن و یا حتی حرف زدن را نداشت.
بوعلی گفت: «می‌روم برایت آب پیدا کنم.»
ابوسهل گفت: «کجا دوست من. در این بیابان که آب پیدا نمی‌شود.» با این حرف ابوسهل به سرفه افتاد و مشتی خاک از دهانش بیرون ریخت. بعد که آرام گرفت، گفت: «خدا تو را حفظ کند دوست من، در آن دنیا دلم برایت تنگ می‌شود.»

بوعلی دوستش را در آغوش گرفت و گریست. ولی جز زوزه باد، در آن دشت سیاه، صدایی شنیده نمی‌شد.
بوعلی شب را در همان‌جا ماند. و صبح روز بعد حرکت کرد. حالا تنهای تنها بود. نمی‌دانست به کدام سو برود. نه آب داشت و نه غذا. تنها همراهش اسبش بود که آن هم گرسنه و تشنه بود.
وقتی سپیده ششمین روز سفرش دمیده شد، او نمی‌دانست که شب را چگونه گذرانده است. روزهای بعد کم کم رنگ زمین عوض شد. از سفیدی نمک به رنگ گندم درآمد. لب‌هایش خشک و چشمانش سرخ شده بود. ناگهان چیزی از دور توجهش را جلب کرد. سیاهی یک آبادی. بوعلی کوشید پلک‌های سوخته‌اش را باز نگه دارد و آن منظره را بهتر ببیند. بوعلی سعی کرد آخرین بازمانده‌های نیرویش را در پاهایش جمع کند. چند قدم دیگر برداشت. ولی ناگهان پرده سیاهی پیش رویش فرو افتاد.

***

از آن طرف وقتی سردار آلتونتاش، فرستاده محمود غزنوی، به گرگانج رسید، یکسره به دربار خوارزمشاه رفت. اما خواجه حسن میکال، پنهانی به او خبر داد که بوعلی و بوسهل مسیحی از خوارزم گریخته‌اند. سردار آلتونتاش از شنیدن این خبر برآشفته شد و خیلی زود سوارانی را آماده ساخت تا بوعلی و همراهانش را دنبال کنند و هر جا آن‌ها را یافتند، دستگیر کنند و به غزنین ببرند.
سواران آلتونتاش دنبال راهی بودند، تا بفهمند بوعلی از کدام طرف رفته است. این بار احمد مشتاق، همان پزشک بی‌سواد، که بوعلی او را از طبابت منع کرده بود، به کمکشان آمد و گفت: «من دیدم که بوعلی و همراهانش از راه کویر دشت خاوران گریختند.»
سردار با شنیدن این خبر، یکی از سواران خود، به نام ارغون بیگ را صدا کرد و به او دستور داد تا ده تن از بهترین سوارانش را انتخاب کند و بوعلی را دنبال کند و هر جا او را یافت، دستگیر کند و به غزنین ببرد.
گروه سواران ارغون بیگ، سراپا مسلح به راه افتادند و تا جایی که توفان بوعلی و همراهانش را در خود فرو برده بود، آن‌ها را تعقیب کردند. اما از آن به بعد رد آن‌ها را گم کردند و نتوانستند به تعقیب ادامه دهند. لذا راهشان را کج کرده و به طرف نیشابور رفتند. در طول راه، به هر آبادی که می‌رسیدند، به نگهبان‌ها دستور می‌دادند تا هر غریبه‌ای را دیدند دستگیر کنند و به دربار غزنین بفرستند و جایزه خود را دریافت کنند. سردار به یابندگان مژده می‌داد که سلطان محمود پنج‌هزار سکه طلا برای پیدا کردن بوعلی، جایزه معین کرده است.
یکی از گروه‌هایی که برای بردن جایزه، به دنبال پیدا کردن بوعلی، روانه بیابان شده بودند، چند سرباز از اهالی روستای باورد، نزدیک نیشابور بودند. آن‌ها از قلعه خان راه افتادند و هنوز یک روز راه نرفته بودند که در بیابان به یک سیاهی برخورد کردند. به دنبال آن اسب تاختند و بوعلی را یافتند که بیهوش بر زمین افتاده بود. البته آن‌ها مطمئن نبودند که این مرد بیهوش به‌راستی بوعلی است یا فردی عادی. تشنگی و گرسنگی چهره بوعلی را به کلی دگرگون کرده بود. لب‌ها ترک‌خورده و رنگ چهره‌اش از شدت آفتاب سیاه شده بود. چشمانش بی‌فروغ و نفس‌ها کند و بی‌رمق. یکی از آن‌ها گفت: «این که مرده است!»
دیگری گفت: «مرده یا زنده‌بودنش مهم نیست، مهم این است که همان بوعلی باشد. اگر بوعلی باشد پنج‌هزار سکه طلا برده‌ایم.»

سومی گفت: «هر که هست، او را به قلعه می‌بریم. آن‌جا معلوم می‌شود که چه کسی است.»
وقتی بوعلی به هوش آمد و خود را در محاصره نگهبان‌ها دید، سعی کرد بفهمد کجاست، او فکر می‌کرد به گرگان رسیده است. پرسید: «این‌جا کجاست؟»
نگهبانی گفت: «قلعه خان، نزدیک باورد.»
با شنیدن نام باورد، قلب بوعلی شکست. فهمید که اشتباه آمده است. با خود گفت: «این همه سختی کشیدم و باز به گرگان نرسیدم.»
نگهبانی با خنده گفت: «آیا خودت می‌دانی که چه ارزشی داری؟ پنج‌هزار سکه طلا.»
نگهبان دیگر گفت: «سلطان آن جایزه را برای بوعلی طبیب و دانشمند معین کرده، نه این مردنی! از کجا می‌دانی که این، شیخ‌الرئیس، بوعلی سیناست؟»
بوعلی با شنیدن این حرف‌ها فکر کرد: «پس برای یافتن من جایزه تعیین کرده‌اند. عیبی ندارد.»
بعد با لحن ملایمی گفت: «چند دانه خرما به من می‌دهید؟»
یکی از نگهبان‌ها گفت: «حتماً.» و رفت تا خرما بیاورد. همان‌طور که می‌رفت گفت: «می‌خواهیم زنده بمانی، تا تو را بدهیم و جایزه بگیریم!»
در همین لحظه سواری از راه رسید و با شتاب پرسید: «کسی را یافته‌اید؟»
سواران بوعلی را نشان دادند.
سوار جلو آمد و بالای سر بوعلی ایستاد و پرسید: «آیا تو پسر عبدالله سینایی؟»
ـ نه، من بازرگانی از مردم گرگانم، راه گم کردم، از نزدیکان امیر قابوسم.

سوار خندید و گفت: «این‌جا کجا، گرگان کجا؟ این‌جا نزدیک نیشابور است.» بعد دستور داد تا سربازان، غریبه را به قلعه ببرند. آن‌ها بوعلی را بلند کردند، تا بر اسب بنشانند. وقتی به قلعه رسیدند او را در اتاق کوچک و تاریکی زندانی کردند. چند ساعت بعد نگهبانی آمد و در زندان را باز کرد و گفت: «بلند شو، سردار می‌خواهد تو را ببیند.»

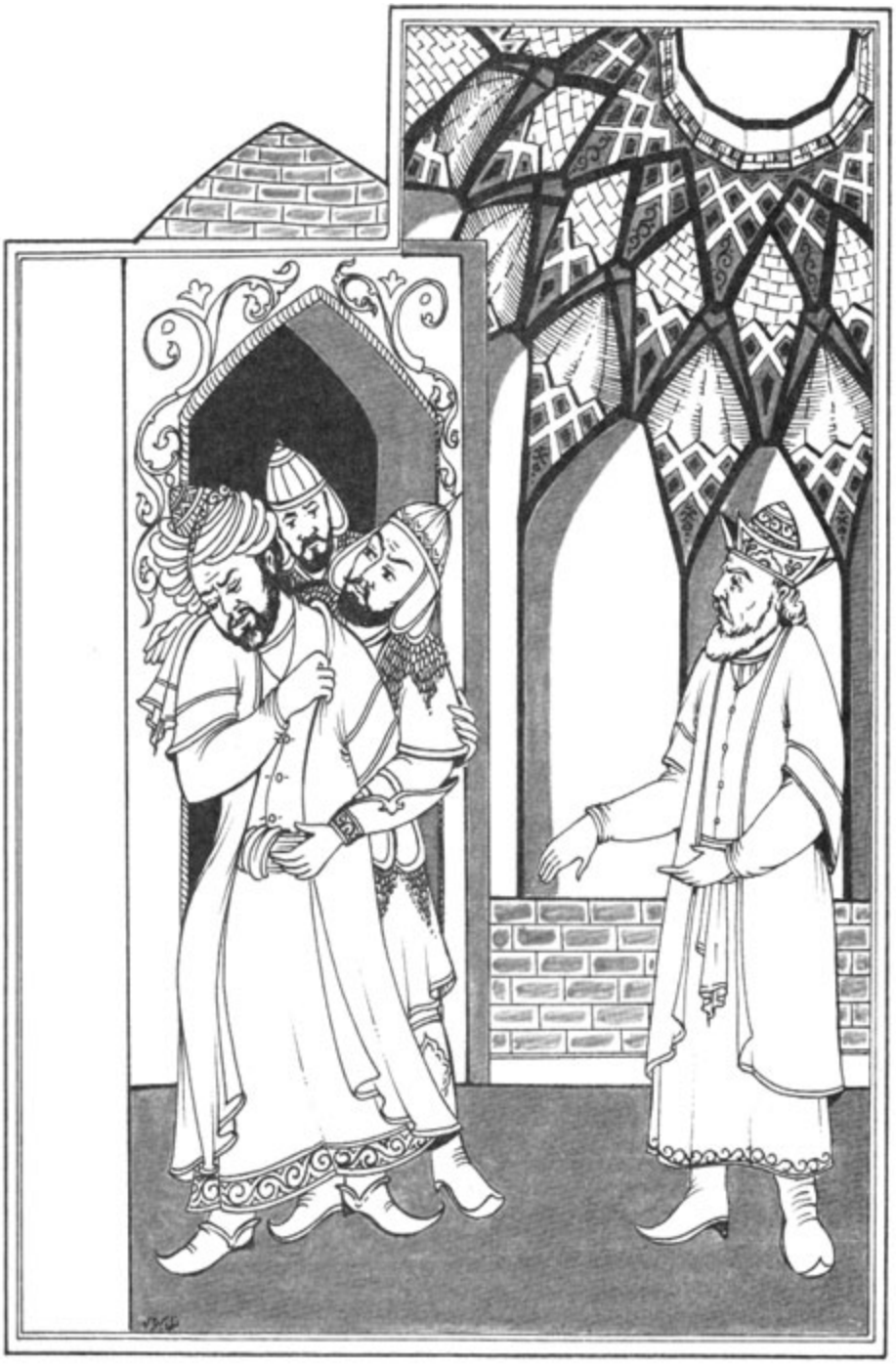

بوعلی نمی‌توانست بلند شود و روی پا بایستد. نگهبان دیگری آمد و دوتایی بوعلی را بلند کردند و او را کشان‌کشان به اتاق رئیس قلعه بردند. رئیس قلعه، که به او کوتوال می‌گفتند، داخل اتاق گردی بود با سقف گنبدی. کف اتاق را با حصیر پوشانده بودند و کسی روی حصیر خوابیده بود و شخص دیگری در کنارش قرآن می‌خواند. کوتوال قرآن را بست و ریش سفیدش را در دست گرفت و رو به نگهبان‌ها گفت: «بسیار خوب، بروید.»
بعد به بوعلی نزدیک شد و پرسید: «چیزی می‌خوری؟»
ـ برایم خرما بیاور.
ـ دیگر چه؟
ـ قدری شیر.
رئیس قلعه شگفت‌زده گفت: «مثل حکیم‌ها حرف می‌زنی. تو که گفته بودی بازرگانی!»
بوعلی گفت: «این اطلاعات را سفر در بیابان‌ها به من آموخته است. این کیست؟»
ـ پسرم....
کوتوال لحنش را مهربان کرد و گفت: «می‌خواهم مداوایش کنی پسر سینا!»
ـ تو هم فکر می‌کنی من پسر سینا هستم؟ این پسر سینا دیگر کیست؟
ـ پسرم را مداوا کن، من هم تو را نجات می‌دهم. کاری می‌کنم به هر جا که می‌خواهی بروی!
پسر کوتوال سرفه‌های شدیدی کرد. به‌سختی نفس می‌کشید و خِس‌خِس می‌کرد.
کوتوال گفت: «می‌بینی! نزدیک است خفه شود.»
ـ اسمش چیست؟
ـ ابوعبیدالله.
بوعلی همان‌طور که کنار دیوار نشسته بود، به بیمار چشم دوخت. از علایم بیماری معلوم بود که جوان به دیفتری دچار شده‌است و در حال خفه شدن است. بوعلی دلش سوخت. دیگر جای سرسختی نبود. از کوتوال خواست تکه‌ای نی برایش بیاورد. کوتوال تکه‌ای نی آورد. بوعلی با خنجری زیر گلوی جوان را شکافت و نی را در سوراخ جای داد. ناگهان صدای سوتی شنیده شد و جوان تند و تند نفس کشید. کوتوال که با حیرت و تعجب بوعلی را نگاه می‌کرد، گفت: «پسرم را نکشی!»
ـ اگر این کار را نمی‌کردم، تا یک ساعت دیگر خفه می‌شد. حالا داروهایی را که می‌گویم، می‌خری و می‌دهی بخورد. وقتی خوب شد، نی را برمی‌دارم و جای زخم را می‌بندم.
یک هفته نگذشته بود که پسر، آرام و طبیعی نفس می‌کشید و تنها زخم کوچکی زیر گلویش دیده می‌شد. حالا دیگر بوعلی با کوتوال و پسرش دوست بود. آن‌ها به بوعلی گفتند: «ما هم از مردم بلخ هستیم. مسلمان و شیعه.» وقتی عبیدالله مداوا شد، کوتوال نزد بوعلی آمد و از او تشکر کرد و گفت: «تا هر وقت دلت می‌خواهد، همین‌جا بمان. وقتی خواستی بروی، بگو تا وسایل سفرت را آماده کنم.»

بدین‌ترتیب ابوعبیدالله جوزجانی با بوعلی آشنا شد و تا آخر عمر، همراه او بود. کسی که بهترین دوست و باوفاترین شاگرد بوعلی بود و بسیاری از اسرار زندگی او را برای آیندگان نوشت. مقصد بوعلی گرگان بود و باید می‌رفت. چند روز بعد تصمیمش را با ابوعبید در میان گذاشت. او هم با پدرش حرف زد. پیرمرد نزد بوعلی آمد، کنارش نشست و گفت: «می‌دانی که امیر نیشابور، منسوب سلطان محمود است. سلطان برای کسی که تو را پیدا کند و نزد او ببرد، پنج‌هزار سکه طلا تعیین کرده است. پس باید خیلی مواظب باشی و احتیاط کنی.»
بوعلی ساکت به حرف‌های کوتوال گوش کرد. به پیشنهاد کوتوال، بوعلی لباس طلاب علوم دینی را پوشید. لباسی که نزد مردم خراسان مورد احترام بود. در آن لحظه بوعلی دید که ابوعبید هم در تکاپوی آماده شدن است.
بوعلی از همراه بردن او خودداری کرد، اما ابوعبید اصرار کرد، آن‌قدر که پیرمرد پا در میانی کرد و بوعلی را راضی کرد. هر دو لباس طلاب پوشیدند، سوار بر دو اسب شدند و راه افتادند. اولین شهر نیشابور بود. در آن زمان نیشابور، شهری بزرگ بود. شاید بزرگترین شهر خراسان و یکی از مراکز مهم صنعت و تجارت و علم. در نیشابور، دو کتابخانه بزرگ وجود داشت که بوعلی می‌خواست حتماً آن‌ها را ببیند. بعلاوه وجود شخصیتی چون ابوسعید ابوالخیر باعث شد که بوعلی حتماً و حتماً چند روزی در نیشابور توقف داشته باشد.
وقتی وارد شهر شدند، با راهنمایی ابوعبید، نخست به خانه ابوسعید رفتند. ابوسعید که گویا منتظر آمدن بوعلی بود، در حیاط خانه به استقبالشان آمد. دست‌ها را گشود و بوعلی را در برگرفت و سر و رویش را بوسید.
بوعلی که از دیدن حالات شیخ به حیرت افتاده بود، پرسید: «استاد بزرگ آیا خبر آمدن مرا کسی به شما داده بود؟»
ـ بله دوست من!
ـ چه کسی استاد؟
ابوسعید تبسمی کرد، بعد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «قلبم!»
بعد آرام گفت: «به نیشابور خوش آمدی! به خانه خودت خوش آمدی.»
بوعلی ماجراهایی که بر او گذشته بود، همه را برای شیخ توصیف کرد. ابوسعید غمگین شد. چند دقیقه‌ای که گذشت، ابوسعید گفت: «سال‌ها بود که آرزوی دیدارت را داشتم. مخصوصاً وقتی رساله تو در باره حکمت شرق را خواندم. بعدها هم نوشته‌های عالمانه‌ات در نجوم و ریاضیات و طبیعیات را خواندم. از خواندن آن‌ها چنان شیفته تو شده‌ام که حد ندارد. تو مایه افتخار ایران و جهان اسلام هستی. آیا می‌دانی که نسخه‌ای از کتاب‌هایت در کتابخانه‌های ری، اصفهان، بغداد و حتی غزنین دست به دست می‌شود؟ تو آن‌قدر شهرت داری که هر جا بروی قدمت را گرامی بدارند، ولی دوست من، دشمن تو آدم پست و لجوجی است. مخصوصاً در این شهر که مرکز قدرت او در خراسان است.»
ـ می‌دانم استاد. فقط آمدم شما را ببینم و بروم.
سه روز بوعلی مهمان شیخ بود و صبح روز چهارم با ابوعبید حرکت کردند. در اولین میدان بزرگ شهر، بوعلی چهره نقاشی‌شده خود را دید که بر دیوار آویزان کرده بودند و از مردم خواسته بودند، تا هر کسی این شخص را دید او را به مأموران سلطان تحویل دهد و پنج‌هزار سکه طلا جایزه بگیرد. بوعلی روی خود را پوشاند و به سرعت اسبش افزود.

روز و شب را یکسره اسب تاختند. سپیده‌دم به آبادی کوچکی کنار جاده رسیدند. کنار جوی آب، وضو گرفتند و نمازشان را خواندند و باز هم راه افتادند. کم‌کم به جایی رسیدند که زمین سراسر پوشیده از سبزه و درختان سبز بود. هوا مرطوب و ملایم. در پایان سومین روز به منطقه دهستان رسیدند. شب را به مسجد رفتند، همان‌جا نماز خواندند، غذایی خوردند و خوابیدند. از فردای آن روز بوعلی کارش را شروع کرد. کم‌کم مردم فهمیدند که طبیبی به دهستان آمده و بیماران نزد او می‌آمدند و او آن‌ها را مداوا می‌کرد. از بعضی پول می‌گرفت و از بعضی خوراکی. گاهی هم که بیمار فقیر بود، بوعلی چیزی به او می‌داد.

گاهی به روستاهای اطراف می‌رفتند و به چادرنشینان سر می‌زدند. شب‌ها در کنار آتش و در هوای دشت، بوعلی درباره ریاضیات، طب، نجوم و... سخن می‌گفت و ابوعبید می‌نوشت. کتاب هایی درخصوص داروهایی برای قلب و بسیاری کتاب‌های دیگر، به همین شکل نوشته شدند.

در همین روزها بود که حادثه‌ای اتفاق افتاد و باعث شد بوعلی با یکی از بزرگان گرگان آشنا شود. حادثه‌ای که در زندگی بوعلی تأثیر زیادی داشت. جریان از این قرار بود که روزی بوعلی بیمار شد. تب چنان به جان او افتاد که بوعلی قدرت بلند شدن را نداشت. اوایل ابوعبید سعی کرد با نظر خود بوعلی داروهایی به او بخوراند، اما حال استاد روزبه‌روز بدتر می‌شد. تا این‌که ابوعبید ترسید و از منطقه‌ای که در آن ساکن بودند، به طرف گرگان رفت تا کسی را پیدا کند و کمک بیاورد. در راه به چند اسب‌سوار که معلوم بود به شکار می‌روند برخورد و از آن‌ها کمک خواست. یکی از آن‌ها، که بعدها معلوم شد محمد شیرازی و از بزرگان گرگان است، همراه ابوعبید به بالین بوعلی رفت. محمد شیرازی با دیدن بوعلی، او را شناخت و گفت: «شیخ‌الرئیس! شما این‌جایید؟»

ابوعبید ترسید و فکر کرد، این شخص ممکن است استادش را به سلطان محمود تحویل دهد. ولی محمد شیرازی گفت: «نترس جوان! من به ارزش وجود شیخ آگاهم. شیخ را به خانه خود می‌برم، مداوایش می‌کنم و تا هر وقت مایل باشد می‌تواند آن‌جا بماند.»

آن‌ها حرکت کردند و چند روز بعد، بیماری بوعلی به کلی از بین رفت. با گذشت زمان و در اثر باد و باران، عکس‌های بوعلی که بر دیوارها نصب کرده بودند، از بین رفت. کم‌کم خانه بوعلی به کلاس درس و مجمع متفکران و اندیشمندان تبدیل شد. در این ایام بود که بوعلی، نوشتن کتاب بزرگ خود، قانون را شروع کرد.

قانون، مهمترین کتاب درباره علم پزشکی و شامل پنج جلد است و تمام مطالب پزشکی که تا آن زمان شناخته شده بود، در آن جمع شده است و هر کتاب به موضوع خاصی می‌پردازد. مثلاً کتاب اول درباره مسائل کلی بدن انسان است و کتاب دوم شامل مواد طبی و داروشناسی است. در کتاب سوم، شناخت بیماری‌ها از طریق مطالعه اعضای بدن را توضیح می‌دهد و کتاب چهارم از تب‌ها، علائم بیماری‌ها، تشخیص بیماری‌ها، جراحی‌ها، غده‌ها، زخم‌ها و شکستگی‌ها و... سخن گفته است.

محمد شیرازی، مهمان‌نوازی از بوعلی را به حد کمال رسانده بود، ولی سرانجام روزی رسید که بوعلی مجبور شد گرگان را ترک کند. مدتی بود که فرستاده‌های سیده ملک خاتون از ری برای دعوت از بوعلی به گرگان آمده بودند. تابستان سال ۴۰۳ هجری بود. یعنی ۳۳ سال از سن بوعلی گذشته بود. شیرازی به دیدن بوعلی رفت و این خبر را به او داد. بوعلی با تعجب گفت: «سیده همان ملکه مشهور ری است؟!»

ـ آری، از هنگام فوت شوهرش بر بخش غربی البرز فرمانروایی دارد و با این‌که نایب‌السلطنه است؛ اما فرمانروای واقعی، خود اوست و پسرش هیچ کاره است.
بوعلی با تعجب پرسید: «چطور مرا این‌جا پیدا کرده‌اند؟»
نمی‌دانم، ولی همین دیشب، ابن قاسم وزیر ملک خاتون شخصاً به خانه من آمد و تقاضا کرد تو را راضی کنم تا به ری بروی.»

ـ از من چه می‌خواهند؟
شیرازی آهسته گفت: «آن‌طور که وزیر گفت، ظاهراً ولیعهد، یعنی پسر ملک خاتون بیمار است، می‌خواهند بروی و او را مداوا کنی.»
ـ اگر نروم؟
ـ می‌ترسم ملکه، مأموران محمود غزنوی را خبر کند، آن‌وقت...
بوعلی بلند شد و از پنجره، حیاط پردرخت باغ را نگاه کرد، بعد گفت: «با این حساب چاره‌ای جز رفتن ندارم.»
ـ شیخ‌الرئیس، خانه کوچک من لیاقت جاه و مقام تو را ندارد. تو سزاوار کاخ‌های بزرگ هستی!
ـ من از آن کاخ‌ها متنفرم!
و باز به درختان و شاخه‌های سبز و پربرگ آن‌ها خیره ماند.
روز بعد، بوعلی همراه فرستادگان ملک خاتون روانه ری شد.

بوعلی و همراهانش از میان دشت سبز و حاصلخیز اطراف ری گذشتند و وارد شهر شدند. به دستور ملک خاتون جمعی از درباریان از بوعلی استقبال کردند. بوعلی را به داخل کاخ بردند و در یکی از اتاق‌های آن جای دادند.
عصر روز دوم بود که ابن‌قاسم، وزیر ملک خاتون به اتاق بوعلی آمد و او را همراه خود به تالاری برد که تخت ملکه در آن‌جا قرار داشت. ملک خاتون زنی چاق بود و صورت گردی داشت. روسری جواهرنشانش، موهای او را پوشانده بود. با اشاره ملکه، وزیر از اتاق بیرون رفت و بوعلی تنها شد. ملک خاتون رو به بوعلی گفت: «شیخ‌الرئیس، می‌خواهم بدانی که پسرم جوان عجیبی است، با این‌که تازه وارد شانزده‌سالگی شده است ولی چهره چندگانه‌ای دارد. در یک لحظه شریف‌ترین کارها را می‌کند و لحظه‌ای بعد پست‌ترین کارها را!»
بوعلی ساکت بود، ملک خاتون گفت: «با این همه او پسر من است و من او را دوست دارم و تو را به این‌جا آورده‌ام که او را مداوا کنی.»
بوعلی پرسید: «بیماری پسرت چیست؟»
ـ این کار توست، من که طبیب نیستم.
با این‌که ملکه از بیماری پسرش اظهار بی‌اطلاعی کرده بود، باز هم ادامه داد: «گاهی بدون هیچ دلیلی سکوت می‌کند، سکوتی طولانی و مرگبار. نگاهش بی‌روح می‌شود، مثل سنگ. از خوردن و آشامیدن دست می‌کشد. حتی گاهی گریه می‌کند. گریه‌های غیرعادی.»
ملکه کسی را صدا کرد و او را فرستاد، تا پسرش را نزد بوعلی بیاورد. ولی او دست خالی برگشت. پسر، فرار کرده بود.
ملک خاتون گفت: «می‌بینی شیخ، من برایش طبیب آورده‌ام و او فرار می‌کند.»
ـ دوره جوانی است.
ملک خاتون برآشفت: «نه شیخ‌الرئیس پسرم مجد، بچه است. چه جوانی؟!»
ملک خاتون حرف‌های زیادی زد و وقتی بوعلی می‌خواست از تالار بیرون برود، به بوعلی گفت: «یک چیز دیگر! فکر نکن که تو را آورده‌ام، تا دیوانه‌بازی‌های پسرم را تحمل کنی. می‌دانم که تو بزرگترین طبیب و دانشمند دورانی. شهر ما هم شهر بزرگی است. کتابخانه‌اش، سفال‌هایش و مخصوصاً بیمارستانش شهرت جهانی دارد.»
ـ می‌دانم، خداوند زکریای بزرگ را رحمت کند. بیمارستانی که به دست او ساخته شده و چندسالی به دست او و با مدیریت او اداره شده است، باید هم بزرگ و مهم باشد.
ـ می‌خواهم، بیمارستان ما را اداره کنی. موافقی؟
بوعلی که از این پیشنهاد جا خورده بود، گفت: «نمی‌دانم شایستگی آن را دارم که جای رازی بزرگ را بگیرم.»
ـ هیچ کس شایسته‌تر از تو نیست.

***

شب بود و بوعلی در باغ قدم می‌زد که کسی جلویش سبز شد: «کیستی، تو را نمی‌شناسم؟»
بوعلی که حدس زد، صدا، صدای مجدالدوله است، گفت: «من علی‌بن سینا هستم.»
شاهزاده با بدگمانی گفت: «همان طبیبی که آمده است تا مرا مداوا کند؟»
ـ بله، ولی می‌بینم که سالم و سر حال هستی و نگرانی مادرت بی‌مورد است.
مجد با دلخوری گفت: «مادرم تو را هم فریب داده است. اگر کسی بیمار باشد، خود اوست.»

آن‌ها همراه هم به قدم‌زدن پرداختند و از هر دری حرف زدند. شاهزاده از دست مادرش گله کرد و گفت: «از چنگال‌های مادرم عذاب می‌کشم. او مرغ شکاری است و من گنجشکی که در چنگال های او اسیر است.»
ـ این‌طور نیست مجدالدوله! تو ولیعهد هستی و روزی به تخت خواهی نشست.
مجدالدوله گفت: «تا مادرم زنده است، نمی‌گذارد.»
ـ شنیده‌ام شب‌ها نمی‌خوابی و غذا نمی‌خوری. این برایت خوب نیست. اگر روزی بخواهی حقوقت را بگیری و کارها را در دست گیری، باید نیرو داشته باشی. باید بتوانی قدرتت را نشان بدهی. برای این کار هم باید زندگی عادی داشته باشی.
ـ شاید راست بگویی و من خودم را زندانی کرده‌ام، ولی کلید این زندان در دست مادرم است.
آن‌ها باز هم حرف زدند و قدم زدند. عاقبت مجدالدوله گفت: «بیا برویم شیخ. هوا سرد است و من هم گرسنه‌ام شده است.»
اولین جلسه دیدار بوعلی و مجد به این‌صورت پایان گرفت. مجد به غذا اشتها پیدا کرده بود.
صبح روز بعد، وزیر، بوعلی را به بیمارستان برد. در وسط حیاط بزرگ و پردرخت بیمارستان، ساختمان آجری، یک طبقه و پهن بود. ابن قاسم گفت: «این ساختمان اصلی بیمارستان است. پناهگاه بیماران رنج‌کشیده ری و اطراف آن.»
همان‌طور که جلو می‌رفتند، وزیر ابن قاسم گفت: «علاوه بر این بیمارستان که واحدهای مختلفی دارد، ما واحد سیار هم داریم. هر روز چندین طبیب، همراه با یک گاری و دارو به روستاها سر می‌زنند و بیماران را معالجه می‌کنند.»
به وسط بیمارستان رسیده بودند که ابن قاسم گفت: «شیخ‌الرئیس. شنیده‌ام دیشب با شاهزاده صحبت کرده‌ای!»
ـ بله او را دیدم.
ـ شاهزاده از تو خوشش آمده، می‌گفت شخصیت شما برازنده نامتان است.
بوعلی حرفی نزد. وزیر گفت: «گفت‌وگوهای شما را به من گزارش کرده‌اند.»
ـ من پزشکم، هر چه گفتم برای مداوای بیمار بود.
ـ نگران نباش. من با شاهزاده هستم، تا پای جان! او اکنون پای قله ایستاده است و ان‌شاءالله به زودی قله را فتح خواهد کرد.
وزیر نگران بود و مدام اطراف را نگاه می‌کرد. وقتی متوجه شد که بوعلی به نگرانی‌اش پی برده، گفت: «می‌دانی شیخ‌الرئیس! جاسوسان ملکه همه‌جا هستند و کوچکترین حرکات و گفته‌های تو و من را به او گزارش می‌کنند.»
بوعلی با خود فکر کرد: چقدر این درباری‌ها شبیه یکدیگر هستند.
بعد از وزیر، سلیمان نامی که ناظر کل بیمارستان بود، آمد و بوعلی را همراه کرد، تا قسمت‌های مختلف آن را به او نشان بدهد. الحق که رازی زحمت زیادی کشیده بود. بیمارستانی تا آن حد مجهز برای آن روزگار حیرت‌انگیز بود. بوعلی گفت: «امیدوارم نسل‌های آینده، قدر زحمت‌های شما را بدانند و من خود در مقابل این همه نظم سر تعظیم فرود می‌آورم.»
به این‌ترتیب نخستین روز بوعلی در بیمارستان ری آغاز شد. برنامه روزانه او، سرکشی به بیماران، معاینه بیماران جدید و بعد هم درس به دانشجویان بود.
***

زمستان بود و بوعلی بازدید از بیمارستان را تمام کرده و به خانه می‌رفت. در فکر اختلاف‌های ملک خاتون و پسرش بود و توطئه‌هایی که هر یک علیه دیگری تدارک می‌دیدند. ناگهان هیاهویی توجهش را جلب کرد.
گروهی به دنبال زنی می‌دویدند. زن با دیدن بوعلی خود را جلو پای او انداخت و گفت: «نجاتم بده! کمکم کن!»
مردم که بوعلی را می‌شناختند، به احترام او ایستادند. بوعلی گفت: «از این زن چه می‌خواهید؟»
یکی گفت: «شیخ، خودت را از این زن کنار بکش، او جذامی است!»
بوعلی به زن نگاه کرد. دست‌های زن زخمی بود. زخم‌هایی عجیب.
جوانی گفت: «از جذامخانه فرار کرده است، همه پزشکان گواهی کرده‌اند که او جذامی است.»
بوعلی گفت: «آرام باشید، بگذارید او را معاینه کنم.»
ـ ولی شیخ، آلوده می‌شوی. و بعد بیمارانت را آلوده می‌کنی.
بوعلی به معاینه زخم زن پرداخت. زخم‌هایی شبیه زخم جذامیان بر پشت دست‌های زن دیده می‌شد، ولی به نظر بوعلی جذام نبود. بوعلی رو به مردم گفت: «این زخم‌ها جذام نیست، شبیه جذام است.»
ـ به حرفت اطمینان داری؟
ـ شغل من این است.
بعد رو به زن گفت: «بلند شو، باید تو را مداوا کنم.» مردم اعتراض کردند. بوعلی گفت: «او را جدا از دیگر بیماران بستری می‌کنم.»
مردم پراکنده شدند و بوعلی زن جوان را به بیمارستان برد. زن پرسید: «من می‌میرم؟»
ـ نه، چرا بمیری! به خدا توکل کن. اسمت چیست؟
ـ هر اربابی نامی به من نهاده است، کدام را می‌خواهی.
ـ هر کدام که خودت دوست داری.
ـ یاسمین.
ـ اهل کجایی؟
زن سکوت کرد و بوعلی دیگر چیزی نپرسید. از همان روز کار مداوا و معالجه را شروع کرد. و چون پدری مهربان از او پرستاری کرد. ابوعبید که تعجب کرده بود، به استادش اعتراض کرد. بوعلی گفت: «وقتی خداوند، بنده درمانده و بیماری را مقابل تو قرار می‌دهد، اگر روی گردانی و توجه نکنی، خشم او را برانگیخته‌ای.»
چند روز بعد زخم‌های یاسمین به کلی خوب شد و از آن‌جا که یاسمین در آن شهر کسی را نداشت، بوعلی با او ازدواج کرد و او را به خانه‌اش برد.

***

اختلافات ملک خاتون و پسرش سخت بالا گرفته بود. کسانی مثل وزیر ابن قاسم، این آتش را باد می‌زدند و به نام ولیعهد مجدالدوله، علیه ملکه توطئه می‌چیدند و آرزوی سرنگونی او را داشتند. در یکی از جلسات، ولیعهد مجدالدوله، وزیر ابن قاسم و سپهدار عثمان بستانی فرمانده پادگان ری و رئیس دیوان، جمع بودند. آن‌ها می‌خواستند، آخرین تصمیم خودشان را بگیرند، چون زمان سرنگونی ملکه فرا رسیده بود. هر کس نظرش را گفت، ولی بیشتر از همه، وزیر ابن قاسم سعی داشت، مجدالدوله را راضی کند که سپاهیان سپهدار عثمان بستانی، در یک فرصت مناسب، شهر

را محاصره کنند و ملکه را به قتل برسانند. اما شاهزاده نمی‌پذیرفت. هم می‌ترسید و هم احتیاط می‌کرد. مادرش را می‌شناخت و می‌دانست که با سرداران مختلف ارتباط دارد و حتماً از آن‌ها کمک می‌گیرد.
عاقبت، شاهزاده راضی شد. اما جاسوسان ملکه، این خبر را به او رساندند. او هم بیکار ننشست و از سردارانی که می‌شناخت، کمک خواست. قبل از آن‌که سپاهیان ری بتوانند دست به اقدامی بزنند. ری محاصره شد و توطئه‌کنندگان، درون شهر اسیر شدند. شاید این هم جزئی از نقشه وزیر بود. چون در این صورت او راحت‌تر به هدف اصلی‌اش می‌رسید. وقتی ری محاصره شد و دست سپاهیان از هرگونه اقدامی کوتاه گشت، وزیر ولیعهد را راضی کرد، تا پیکی نزد سلطان غزنوی بفرستند و از او کمک بخواهد. ابتدا، مجدالدوله قبول نکرد. اما چند ماهی که از محاصره شهر گذشت، قحطی و بیماری، چنان آن‌ها را در فشار قرار داد که ولیعهد، این امر را پذیرفت. دو گروه از سپاهیان بیرون دروازه‌های ری به جنگ با یکدیگر پرداختند و چنان کشتاری به راه افتاد که قلب بوعلی را به درد آورد.
عاقبت، پیروزی با سپاهیان سلطان غزنوی بود. با این پیروزی، راهی جز رفتن بوعلی نبود. زیرا او نمی‌توانست، لحظه‌ای سلطه سلطان غزنوی را بپذیرد.
بوعلی بود و ابوعبید و یاسمین. بوعلی در فکر بود. ابوعبید پرسید: «چه می‌کنید استاد؟»
ـ از این‌جا می‌رویم.
ابوعبید با نگرانی پرسید: «به کجا می‌رویم شیخ؟»
ـ هنوز نمی‌دانم، شاید به طرف قزوین، شاید هم طبرستان.

***

قزوین در آن زمان شهر کوچکی بود. شهری بود با خانه‌های خشت و گلی و کوچه‌های خاکی و باریک، اطراف شهر مزارع سرسبز و باغ‌های میوه بود. رودخانه کوچکی از کنار شهر می‌گذشت و مزارع را آبیاری می‌کرد.
بوعلی که چندسالی در هیاهوی سیاست و دربار ملکه گذرانده بود، دنبال جای خلوتی می‌گشت، تا بعضی کارهای عقب‌مانده‌اش را انجام دهد. در حاشیه شهر، خانه کوچکی کرایه کرد و به نوشتن جلدهای بعدی قانون پرداخت. اما این آرامش مدت زیادی طول نکشید.
روزی بوعلی مشغول نوشتن بود که صدای در بلند شد. ابوعبید رفت و در را گشود. چند سوار با لباس‌های متحدالشکل و اسب و سلاح جلوی در ایستاده بودند. دو سوار پیاده شدند. یکی از آن‌ها رو به ابوعبید پرسید: «خانه شیخ‌الرئیس بوعلی سینا، همین جاست؟»
ابوعبید که از دیدن سواران مسلح ترسیده بود، گفت: «نه، چنین شخصی را نمی‌شناسم.»
سوار که کمی عصبانی شده بود، گفت: «ما چندین روز است که دنبال شیخ می‌گردیم و عاقبت به این‌جا رسیده‌ایم. نترس، ما با او کاری نداریم، آمده‌ایم شیخ را ببینیم.»
ابوعبید نمی‌دانست که سواران، از فرستادگان ملک خاتون هستند، یا از جاسوسان شاهزاده و یا از سواران محمود. برای همین باز هم گفت: «ولی ما کسی را به این نام نداریم.»
در همین لحظه خود بوعلی در قاب در ظاهر شد. یکی از سواران او را شناخت و گفت: «سلام بر شیخ‌الرئیس!» بوعلی هم او را شناخت و گفت: «تویی جوان، خوشحالم که سلامت هستی.»
ـ از مرحمت شما شیخ، اگر به دادم نرسیده بودی، همراه عزرائیل رفته بودم.
ـ حال باید از دیدن تو خوشحال شوم یا ناراحت؟

ـ نترس شیخ، ما از جانب امیر شمس‌الدوله، امیر همدان آمده‌ایم. او بشدت بیمار است. تمام طبیبان کرمانشاه و همدان از مداوای او عاجزند، برای همین به دنبال تو آمده‌ایم.
بوعلی فکری کرد، به داخل خانه برگشت، لباس پوشید و به جلوی در بازگشت و گفت: «من حاضرم.» بعد، از یاسمین و ابوعبید خداحافظی کرد و راه افتاد.
یک روز و یک شب در راه بودند. وقتی به همدان رسیدند، بعد از ظهر بود. آن‌ها یکسره به کاخ شمس‌الدوله رفتند. غلامان شمس‌الدوله که منتظر رسیدن بوعلی بودند، او را به تالاری بردند که شمس‌الدوله در آن خوابیده بود. کف تالار با فرش‌های رنگارنگ و دیوارهایش با پارچه‌های زربفت پوشیده شده بود. در گوشه‌ای از تالار، شمس‌الدوله روی تختی دراز کشیده بود. او روی شکم خوابیده و از بالای کتف تا کمرش پر از زالوهای سیاه بود.
با دیدن بوعلی، گفت: «خوش آمدی شیخ‌الرئیس! مرا ببخش که در چنین حالتی تو را می‌بینم، تقصیر این طبیب‌های من است.»
بوعلی جلو رفت و کنار امیر نشست. شمس‌الدوله که از درد به خود می‌پیچید، گفت: «امیدوارم تو که بزرگترین طبیب دوران هستی، بتوانی درد مرا درمان کنی.»
بوعلی به معاینه بیمار پرداخت. به جای بیمار دو طبیبی که در کنارش بودند، به سؤالات او جواب می‌دادند. بعد از کمی سؤال و جواب، بوعلی نگاهی به زالوها انداخت و گفت: «چرا زالو؟»
یکی از طبیبان گفت: «چون جناق سینه امیر درد می‌کرد و تیر می‌کشید، ما فکر کردیم، شاید امیر از بیماری قلبی رنج می‌برد.»
بوعلی گفت: «از وقتی زالو انداخته‌اید، درد کمتر شده؟»
این بار خود امیر پاسخ داد: «نه، دارم می‌میرم.»
بوعلی رو به دو طبیب گفت: «با این‌که مایل نبودم خلاف نظر شما عمل کنم، ولی این زالوها، اثری ندارند. ناراحتی امیر چیز دیگری است.» شمس‌الدوله گفت: «پس زود از شر آن‌ها رهایم کنید.» با اشاره شمس، غلامی بیرون دوید و با کیسه‌ای نمک برگشت. نمک را بر زالوها ریختند و زالوها بدن امیر را رها کردند. غلام آن‌ها را در ظرف آبی انداخت و با خود بیرون برد.
بوعلی گفت: «همیشه شب‌ها درد به سراغت می‌آید؟»
ـ بله، نیمه‌شب‌ها.
ـ روز چی؟
ـ کمتر.
ـ احساس تشنگی هم می‌کنی؟
ـ بله شدیداً.
ـ چه ساعتی شام می‌خوری؟
ـ در حدود دو ساعت بعد از غروب آفتاب.
پسری که در کنار شمس‌الدوله نشسته بود، پرسید! «خوب شیخ‌الرئیس، چه نتیجه‌ای گرفتی؟»
ـ نتیجه گرفتم که پدرت به یک زخم معده شدید دچار است.
دو طبیب نگاهی به یکدیگر انداختند. بوعلی رو به آن‌ها گفت: «اول این‌که درد در شب‌ها شدید می‌شود، آن هم چند ساعت بعد از شام، دوم احساس سوزش در ناحیه سینه است و سوم....»
دو پزشک سکوت کردند و حرفی نزدند. امیر گفت: «از کجا معلوم که تو هم اشتباه نمی‌کنی؟»

بوعلی گفت: «این را معالجه نشان خواهد داد.»
ـ حال چه بخورم؟
ـ صبح‌ها وقتی بیدار شدی و شب‌ها موقع خوابیدن شربت زاج سفید.
ـ دیگر چه؟
ـ شیر گاو، غذاهای ترش و میوه هم نمی‌خوری.
ـ امیدوارم درست تشخیص داده باشی.

چند روز که گذشت، درد امیر کمتر شد. دیگر شب‌ها می‌توانست براحتی بخوابد. بعد از چهل روز درد به کلی از بین رفت. در این مدت علاوه بر طبابت، بین بوعلی و شمس‌الدوله بحث و گفت‌وگو هم وجود داشت و روزبه‌روز این آشنایی به دوستی تبدیل شد. شمس‌الدوله نسبت به بوعلی احساس احترام و قدرشناسی شدیدی پیدا کرد. وقتی کاملاً بهبود پیدا کرد، به عنوان پاداش، مبلغ باورنکردنی پانصد هزار دینار به او بخشید. البته بوعلی هم احترام زیادی برای شمس‌الدوله قایل بود. در بین امیرانی که تا آن روز دیده بود، شمس از هوش و روشن‌بینی بیشتری برخوردار بود. بعضی شب‌ها تا نزدیک صبح می‌نشستند و درباره مسائل مختلف صحبت می‌کردند.
عاقبت روزی فرا رسید که بوعلی می‌بایست به قزوین برمی‌گشت. شب بود و بوعلی مشغول جمع کردن اسباب و اثاثیه‌اش. شمس‌الدوله او را صدا کرد. بوعلی به تالار آینه رفت. وقتی بوعلی وارد شد، امیر کنار پنجره ایستاده بود. با آمدن بوعلی، شمس‌الدوله برگشت و رو در رو با بوعلی ایستاد و به‌طور ناگهانی گفت: «از وقتی به همدان آمده‌ام، دائماً درگیر جنگ و ستیز بوده‌ام. با سلسله‌های کوچک، با غزنوی‌ها، با عشایر، حالا هم باید به جنگ دیگری بروم.»
بوعلی گفت: «این بار با کدام طایفه؟»
شمس‌الدوله آهی کشید و گفت: «با امیر کرمانشاه، زمانی که به ری آمده بودم، به کرمانشاه حمله کرد و آن‌جا را تصرف کرد. می‌خواهم آن‌جا را از او پس بگیرم.»
ـ از من چه کاری ساخته است؟
ـ می‌ترسم باز این درد به سراغم بیاید. می‌خواهم همراهم باشی.
بوعلی لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «کاش این خواهش را نمی‌کردی، من باید به کارهایم بپردازم. از طرفی نمی‌توانم خواهشت را رد کنم.»
شمس‌الدوله از خوشحالی دست‌هایش را باز کرد و با شادی بوعلی را در بغل گرفت و در همان حال گفت: «قول می‌دهم فردا سردار کرد را شکست بدهم و در کاخ قرمیسین جشن بگیرم.»
پیش‌بینی شمس‌الدوله درست درآمد. در جنگی خونین، سپاهیان شمس‌الدوله بر سواران کرد پیروز شدند. سپاه شمس‌الدوله با چهار حمله پیاپی، سپاه کردها را نابود کرد. سه ساعت بعد در میدان جنگ اثری از کردها نبود.
شمس‌الدوله به تعقیب آن‌ها نپرداخت و یکسره به طرف کرمانشاه رفت. مردم تا بیرون دروازه‌های شهر به استقبال او آمده بودند و گاو و گوسفند قربانی می‌کردند.
شب، وقتی بوعلی به کاخ قرمیسین وارد شد، شمس‌الدوله روی تخت افتاده بود. بوعلی او را معاینه کرد و گفت: «باز هم معده‌ات! این بار باید داروهای قوی‌تری بخوری.»
بوعلی داروی لازم را نوشت و غلامی به دنبال تهیه آن رفت. شمس‌الدوله از سکوتی که پیش آمده بود، استفاده کرد و گفت: «پسر سینا! در این مدت، تمام اعمال و رفتارت را زیر نظر داشتم. از تو خوشم آمده، صفات نیکویی داری. درست عمل می‌کنی.»
ـ از من بشنو و هرگز فریفته کسی نشو.
ـ پیشنهادی دارم.
بوعلی ساکت بود. شمس پرسید: «نظرت درباره قدرت چیست؟»
ـ قدرت تنها برازنده خداوند است. برای ما آدم‌ها، قدرت خطرناک است.
ـ راست می‌گویی پسر سینا، اما تو از آن دسته نیستی!
ـ از من چه می‌خواهی؟

ـ کمکم کن، وزارت مرا بپذیر!
بوعلی از این پیشنهاد جا خورد و با تعجب به شمس‌الدوله نگاه کرد. بعد گفت: «شما می‌دانی که من مرد علمم. طبابت می‌کنم و گاهی چیزی می‌نویسم. مرد سیاست نیستم. هرگز دوست ندارم سر خم کنم.»
ـ به همین دلیل تو را انتخاب کرده‌ام. من هم از چنین کسانی متنفرم.
ـ ولی تا آن‌جا که من دیده‌ام، وزیرها یا چاپلوسی امیرشان را می‌کنند و یا علیه او به توطئه دست می‌زنند. و من هیچ‌یک از این‌ها نیستم.
ـ همین که مطمئن هستم درصدد نابودی‌ام نیستی، برایم کافی است.
بوعلی به فکر فرو رفت و شمس‌الدوله برای اینکه بوعلی پشیمان نشود، ادامه داد: «به کمک تو احتیاج دارم شیخ‌الرئیس.»
بوعلی باز هم فکر کرد. چند دقیقه‌ای که گذشت، گفت: «شاگردم و همسرم!»
شمس‌الدوله که این جمله را نشانه پذیرفتن بوعلی فرض کرده بود، گفت: «هر لحظه که بخواهی، آن‌ها را به این‌جا می‌آوریم. از این لحظه تو وزیری، خودت دستور بده تا آن‌ها را به این‌جا بیاورند. البته با تشریفات خاص.»
ـ نمی‌خواهم ناراحت شوید، ولی این را بدانید که من مرد علم هستم و نه سیاست. نمی‌خواهم دست از نوشتن بردارم. درس‌هایم برایم عزیزند.
ـ چه بهتر! مایه افتخار من است که وزیرم مردی دانشمند و کاردان باشد.
بوعلی همچنان ساکت بود. سماءالدوله پسر شمس، نگاهی به بوعلی کرد و گفت: «شیخ‌الرئیس، بسیاری در آرزوی این خوشبختی هستند، تو نمی‌پذیری؟»
شمس‌الدوله که دید بوعلی هنوز هم نگران و دودل است، با لحنی که پر از خواهش بود، گفت: «شیخ‌الرئیس، گفتم که می‌خواهم راهنمایم باشی. به من کمک کن، مگر سرنوشت این مردم برایت مهم نیست؟!»
با این حرف، زبان بوعلی بسته شد؛ لحظه‌ای بعد رو به شمس‌الدوله گفت: «می‌روم دستور بدهم، عزیزانم را به همدان بیاورند.»
دو ـ سه روز گذشت، بعدازظهر بود که ابوعبید و یاسمین به همدان رسیدند. آن‌ها را در یکی از کاخ‌های امیر، منزل دادند. اما تا شب بوعلی را ندیدند. یاسمین خیلی نگران بود و پی‌درپی سراغ بوعلی را می‌گرفت. این انتظار تا شب به درازا کشید. یک ساعت از شب گذشته بود که خدمتکاری نزد ابوعبید آمد تا آن‌ها را به تالار بزرگ قصر راهنمایی کند. جایی که جشن برپا بود و قرار بود حکم وزارت بوعلی، توسط امیر داده شود. رسم چنین بود که حکم در حضور درباریان و سران سپاه قرائت می‌شد.
وقتی ابوعبید قدم به تالار گذاشت، با دیدن آن همه نور و چراغانی غرق در حیرت شد. شمس‌الدوله روی تختی زرین نشسته بود. دستاری شیری‌رنگ به سر بسته و قبایی از مخمل آبی به تن داشت. سر آستین‌هایش از نقره و مروارید پوشیده بود. اما بوعلی نبود.
وقتی بوعلی از در وارد شد، قلب ابوعبید از تپش ایستاد. چون آنچه را می‌دید باور نداشت. او هر گونه سرنوشتی را برای استادش پیش‌بینی می‌کرد، جز این. بوعلی قبایی از ماهوت سبز تیره با حاشیه خز و آستین‌های بلند پوشیده بود و شنلی بر دوش داشت. باوقار پیش آمد، شلوارش پف کرده بود. ابوعبید در دل گفت: «آیا درست می‌بینم؟ آیا این همان بوعلی است؟ مرد آواره‌ای که از

دست لشکریان محمود فراری بود؟»
ابوعبید به یاسمین نگاه کرد، یاسمین هم با نگرانی به بوعلی چشم دوخته بود. شمس‌الدوله با دیدن بوعلی از جا بلند شد و طوری که همه درباریان بشنوند، گفت: «شیخ‌الرئیس، به دربار همدان خوش آمدی!»
شمس‌الدوله این بار خطاب به درباریان گفت: «از این پس، وزیر ما بوعلی سیناست. خوبست بدانید که او یک وزیر عادی نیست. بزرگترین طبیب و دانشمند دوران است.»
حاضران سر خم کردند. رئیس دیوان پیش آمد و طوماری را از دست امیر گرفت و شروع به خواندن کرد، حکم وزارت امیر. تا ساعتی بعد، مراسم ادامه داشت. بعد از مراسم، نوبت صرف شام رسید. شمس‌الدوله، حاضران را دعوت کرد تا به تالار مجاور بروند. آخرین نفری که به تالار غذاخوری وارد شد، خود بوعلی بود. او به دنبال یاسمین می‌گشت. با دیدن ابوعبید پرسید: «یاسمین کجاست؟»
ـ تا همین چند لحظه پیش این‌جا بود.
بوعلی همه جا را گشت حتی از کاخ بیرون رفت و در کوچه‌ها به جست‌وجوی او پرداخت، و نزدیک صبح او را در کوچه‌ای پیدا کرد. یاسمین نفس نفس می‌زد، بوعلی پرسید: «چرا این‌جا نشسته‌ای؟»
یاسمین با صدای شکسته‌ای گفت: «از این کاخ می‌ترسم، از هر چه کاخ است متنفرم، من می‌ترسم!»
بوعلی یاسمین را ساکت کرد. آن‌ها به راه افتادند و در راه یاسمین از گذشته خود برای بوعلی تعریف کرد. چیزهایی که تا آن روز نگفته بود. او دختر یک تاجر یونانی بود که در راه شام، اسیر راهزنان شده بود. او را در بازار برده‌فروشان فروخته بودند و کسی که او را خریده بود، برای خلیفه، القادربالله پیشکش کرده بود.
یاسمین از آنچه در کاخ القادربالله بر سرش آمده بود، گفت. از فرارش و از رسیدنش به ری و آن زخم‌ها.
بوعلی گفت: «دیگر بس است. همه چیز را حدس می‌زدم.»

***

چهار سال بود که بوعلی وزیر بود. در این چهار سال توانست وظایف وزارت را به‌خوبی انجام دهد. به درس و نوشتن بپردازد و بیماران را مداوا کند. در این سال‌ها بود که نوشتن آخرین جلدهای قانون را تمام کرد. کتابی که برای بوعلی بسیار مهم و باارزش بود. آخرین روزهای بهار سال ۴۱۰ هجری بود و بوعلی چهل ساله بود. بهار آن سال به‌خوبی و خوشی گذشت و تابستان آمد. هوای همدان در تابستان هم خنک و لطیف بود. اما یک شب، هوا چنان گرم شد که همه احساس خفگی می‌کردند. بوعلی پی‌درپی عرق می‌ریخت و سر و روی خود را پاک می‌کرد. ناگهان از جا برخاست و گفت: «می‌روم امیر را ببینم.»
ابوعبید گفت: «این وقت شب؟»
ـ آری مسئله مهمی است و باید هر چه زودتر به امیر بگویم.
آن شب بوعلی نزد امیر رفت. امیر با اکراه او را پذیرفت. چون حدس می‌زد که بوعلی درباره چه موضوعی می‌خواهد صحبت کند. بوعلی ماه‌ها بود که روی تشکیلات جدید سپاه کار می‌کرد و به نظرات جدیدی رسیده بود. اما امیر موافق نظرات او نبود. به نظر بوعلی، سپاهیان امیر،

غول بی‌شاخ و دمی بودند که هر روز تقاضای جدیدی می‌کردند و امیر مجبور بود، مالیات بیشتری از مردم بگیرد و در حلق آن‌ها بریزد.
شمس‌الدوله با شنیدن حرف‌های بوعلی گفت: «بوعلی، دیوانه شده‌ای؟ با این کار، فرمان قتل خودت را امضا می‌کنی!»
ـ برای چه؟
ـ اگر سپاهیان را از گرفتن مالیات محروم کنیم، شورش می‌کنند. فکرش را کرده‌ای؟!
ـ گناه مردم چیست که باید تاوان لشکرکشی‌های تو را بدهند؟
شمس‌الدوله گفت: «خدا دشمنانم را لعنت کند.»
ـ ولی من تصمیم خود را گرفته‌ام. شمس با دلخوری گفت: «پسر سینا! می‌دانم که نیت تو خیرخواهی است و دلت برای مردم می‌سوزد، ولی دست زدن به سپاه، کار خطرناکی است.»
ـ من برای پیاده‌شدن عدالت، هر خطری را می‌پذیرم.

سرانجام بوعلی فرمان لغو امتیازهای سپاه را صادر کرد. عصر بود که فرمان را در میدان شهر خواندند. اما همان شب، افراد سپاه به خانه بوعلی ریختند، تا او را بکشند. مردان مسلح، گرداگرد خانه او ایستاده بودند. چند سرباز به همراه تاج‌الملک، رئیس تشریفات، وارد خانه بوعلی شدند و او را به کاخ بردند.
با وساطت و پا در میانی امیر، سران سپاه حاضر شدند، از کشتن بوعلی بگذرند و او را به نقطه دوردستی تبعید کنند. تبعیدگاه بوعلی، روستایی بود در چند فرسنگی همدان. خانه ابن‌دخدوک.
خانه ابن‌دخدوک، باغ بزرگی بود که در گوشه‌ای از آن، ساختمانی با چند اتاق قرار داشت. خود ابن‌دخدوک پیرمردی بود شصت‌ساله، فروتن و مهمان‌نواز. اشعار زیادی را حفظ بود. شعرهایی از رودکی و دیگران. هر شب کنار بوعلی می‌نشست و شعر می‌خواند. اما بوعلی ساکت بود و فقط گوش می‌کرد. این حادثه، زخم عمیقی به جانش زده بود.
چند روز که گذشت، کم‌کم حال بوعلی بهتر شد. این بار به نوشتن کتاب بزرگ الشفاء مشغول شد. شفا در رشته حکمت، همان‌قدر مهم است که قانون، در رشته طب. بوعلی با نوشتن شفا، نشان داد که هم استاد مسلم پزشکی است و هم استاد مسلم فلسفه و حکمت. کتاب شفا در هجده جلد تنظیم شده و از مهمترین آثار بوعلی است. در کتاب شفا، علوم به سه دسته تقسیم شده‌اند: ریاضیات، طبیعیات، و مابعدالطبیعه.
روزها آمدند و رفتند. چهلمین روز تبعید بوعلی بود که ناگهان سوارانی به طرف خانه ابن‌دخدوک آمدند. سماءالدوله، پسر شمس‌الدوله با همراهانش بودند. خیلی زود معلوم شد که شمس‌الدوله باز هم بیمار شده است و بوعلی را به همدان فرا خوانده است. اما بوعلی قبول نمی‌کرد. او گفت: «من همین‌جا در تبعید می‌مانم. دیگر امیر به من احتیاج ندارد.»
با اصرار سماءالدوله و ابن‌دخدوک، بوعلی راضی شد که به همدان برگردد. ولی تنها و بدون ابوعبید و یاسمین. سفر بوعلی چند روز طول کشید. یاسمین نگران بود. تا این‌که قاصدی به خانه ابن‌دخدوک آمد و خبر داد که بوعلی در همدان مانده است، او برای دومین بار به وزارت منصوب شده بود.
اوایل بهار سال ۴۱۲ هجری بود. باز هم امیر شمس‌الدوله به فکر جنگ افتاده بود و بوعلی مجبور بود همراه سپاه او برود.
قبل از طلوع آفتاب، سپاه به حرکت درآمد. بوعلی با این‌که شب تا صبح به کار نوشتن مشغول بود، همراه افراد سپاه راه افتاد. مقصد آن‌ها دشت طارم بود. منطقه‌ای در شمال همدان.
نزدیک ظهر بود که سپاهیان امیر به دشت طارم رسیدند. هوا توفانی بود و باد شدیدی می‌وزید. شن‌های دشت طارم به هوا بلند می‌شد و بر سر و روی سپاهیان ریخته می‌شد. بوعلی به یاد توفان کویر دشت خاوران افتاد.
از گرد و خاک، هوا تاریک و سیاه شده بود. طبق گزارش جاسوسان سپاه، افراد دشمن در گردنه‌ای کمین کرده بودند. همین‌که به تنگه رسیدند، افراد سپاه پخش شدند و سنگر گرفتند. اما کمانداران سپاه طارم که بالای گردنه موضع گرفته بودند، باران تیر بر سر سپاهیان همدان باریدند. وحشتی عجیب در سپاه افتاد. شدت تیراندازی به‌حدی بود که گاه بالای سر سپاه، سیاه می‌شد. بیرون گردنه هم سواره نظام سپاه دشمن، منتظر بود. درست در لحظه‌ای که سپاهیان همدان از گردنه گذشتند و سواران دشمن به طرف آن‌ها حمله‌ور شدند، توفانی از شن برخاست و با چنان شدتی بر دو سپاه وزید که همه را تارومار کرد.

شمشیرها و نیزه‌ها از دست افراد افتاد و آن‌ها مثل بچه‌ها به جنگ تن‌به‌تن پرداختند.
وقتی توفان آرام گرفت، شدت کشتار و تعداد کشتگان مشخص شد. اگر هنر و جنگندگی سماءالدوله نبود، سپاه همدان نابود شده بود. تنها زیرکی و هوش او بود که سپاه را نجات داد.
بوعلی مشغول زخم‌بندی سربازی بود که کسی صدایش کرد: «شیخ‌الرئیس عجله کن! حال امیر خوب نیست.»
وقتی بوعلی به چادر امیر رسید، سماءالدوله بیرون چادر ایستاده بود، با دست پدرش را نشان داد و گفت: «از شدت درد بیهوش شده است.»
یک نگاه کافی بود که بوعلی بفهمد، کار امیر تمام است. این بار با گذشته‌ها فرق داشت.
رنگ از چهره امیر پریده و لبانش کبود شده بود. شکم او ورم کرده و صدای تپش قلبش شنیده می‌شد.
بوعلی لیوانی شیر خواست. غلام شیر آورد. وقتی شیر را به امیر خوراندند، فوراً آن را استفراغ کرد. شیر پر از لکه‌های خون بود. بوعلی از چادر بیرون رفت. سماءالدوله به دنبالش دوید و پرسید: «کار پدرم تمام است؟»
بوعلی با اندوه سر به زیر انداخت و گفت: «متأسفانه این بار کاری از من ساخته نیست. زخم عمیق است. لکه‌های خون را دیدی؟ دیواره معده ترکیده است.»
جوان گفت: «پس آن دانش بیکران تو به چه دردی می‌خورد؟»
ـ من پزشک ساده‌ای هستم، تنها می‌توانم درد را تسکین دهم. مرگ و زندگی دست خداست.
به دستور سماءالدوله خیمه‌ها را برچیدند و راه برگشت را در پیش گرفتند.
بازگشت سپاه به همدان، بیشتر به تشییع جنازه شباهت داشت. امیر را داخل کالسکه‌ای خواباندند و سواره‌نظام پشت سر آن به حرکت درآمد. وقتی به دو فرسخی همدان رسیدند، شمس‌الدوله زندگی را وداع گفت، افسران جامه‌ها دریدند و سربازان خاک بر سر کردند. بر تن سماءالدوله لباس سیاه پوشاندند و بقیه راه به این صورت پیموده شد. روز بعد جنازه را به خاک سپردند.
حالا دیگر سماءالدوله، امیر همدان بود. بعد از مرگ شمس‌الدوله، بوعلی به کاخ نرفت و در خانه‌اش ماند. روزی سماءالدوله او را احضار کرد. بوعلی به کاخ رفت. سماءالدوله پرسید: «تصمیمت را تغییر ندادی شیخ‌الرئیس؟»
ـ نه اعلیحضرت. دیگر نمی‌توانم. وزارت و طبابت و درس و نوشتن برایم سنگین است.
سماءالدوله با عصبانیت گفت: «ولی در زمان پدرم همه این کارها را می‌کردی. مگر من چه بدی به تو کرده‌ام؟»
بوعلی لبخندی زد و گفت: «هیچ! آن زمان جوانتر بودم. حالا پیر شده‌ام. خسته‌ام.»
تاج‌الملک گفت: «یعنی حرف امیر جوان را زمین می‌اندازی؟»
بوعلی با ناراحتی گفت: «برای تو که بد نمی‌شود!» بوعلی، تاج الملک را می‌شناخت. او مرد حسودی بود که در آرزوی رسیدن به وزارت می‌سوخت و دست به هر کاری می‌زد. همان کسی که باعث تبعید بوعلی به خانه ابن‌دخدوک شده بود.
سماءالدوله چند دقیقه‌ای فکر کرد، بعد گفت: «استعفایت را می‌پذیرم، به این شرط که طبیب مخصوص من باشی.»
ـ این را می‌پذیرم.
حالا بوعلی بیشتر وقتش را در خانه می‌گذرانید، مطالعه می‌کرد و می‌نوشت. اما هیچ چیز بوعلی

را راضی نمی‌کرد. دنبال چیز تازه‌ای بود. دنبال دنیای دیگری. محل دیگری. روزی نامه‌ای به امیر اصفهان نوشت و چند کتاب جدیدش را به او تقدیم کرد. نامه را به یکی از شاگردانش داد، تا به اصفهان برساند، ولی جاسوسان تاج‌الملک، که مدام بوعلی را زیر نظر داشتند، نامه را پیدا کردند و به دست سماءالدوله رساندند. سماءالدوله از این خبر برآشفت. تاج‌الملک هم بیکار ننشست و زهرش را نسبت به بوعلی ریخت. بدگویی را به نهایت رساند. کاری کرد که سماءالدوله جوان، یکی از افسران سپاهش را فراخواند و او را مأمور کرد، تا شبانه بوعلی را دستگیر کنند و در سیاهچالی بیندازند.

آن شب هم مثل بیشتر شب‌ها، بوعلی بود و شاگردان نزدیکش. ابوعبید و ابن‌زیله. یاسمین در حیاط پردرخت خانه نشسته بود. ناگهان صدای سم اسبانی را شنید. با توجه به آنچه در این مدت بر او گذشته بود، ترسان بلند شد و بوعلی را صدا کرد. بوعلی بحث را رها کرد و به حیاط آمد. چند مرد در تاریکی جلو می‌آمدند.

یاسمین گفت: «می‌ترسم.»

بوعلی یاسمین را دلداری داد. حدس زد، که سپاهیان سماءالدوله هستند. اما نمی‌دانست برای چه به خانه او آمده‌اند.

یاسمین گفت: «باز هم توطئه حسودها!»

در یک لحظه، جوزجانی و ابن‌زیله هم به کنار پنجره آمدند. در همان چند لحظه، سپاهیان به جلوی ساختمان رسیدند. بوعلی پرسید: «این‌جا چه می‌خواهید؟»

فرمانده با خنده وقیحانه‌ای گفت: «تو را می‌خواهیم. با ما به کاخ امیر بیا.»

ـ برای چه؟

ـ چون فرمان امیر سماءالدوله است.

ابوعبید خواست کاری بکند، فرمانده گفت: «اگر کوچکترین مقاومتی بکنید، با این شمشیر قطعه قطعه‌تان می‌کنم.»

بوعلی گفت: «یک فوج سپاهی برای دستگیری یک نفر!»

فرمانده گفت: «اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی، با این شمشیر به دو نیمت می‌کنم.»

ابن‌زیله پرسید: «حالا او را به کجا می‌برید؟»

ـ به سیاهچال.

بوعلی با ناباوری پرسید: «سیاهچال؟!»

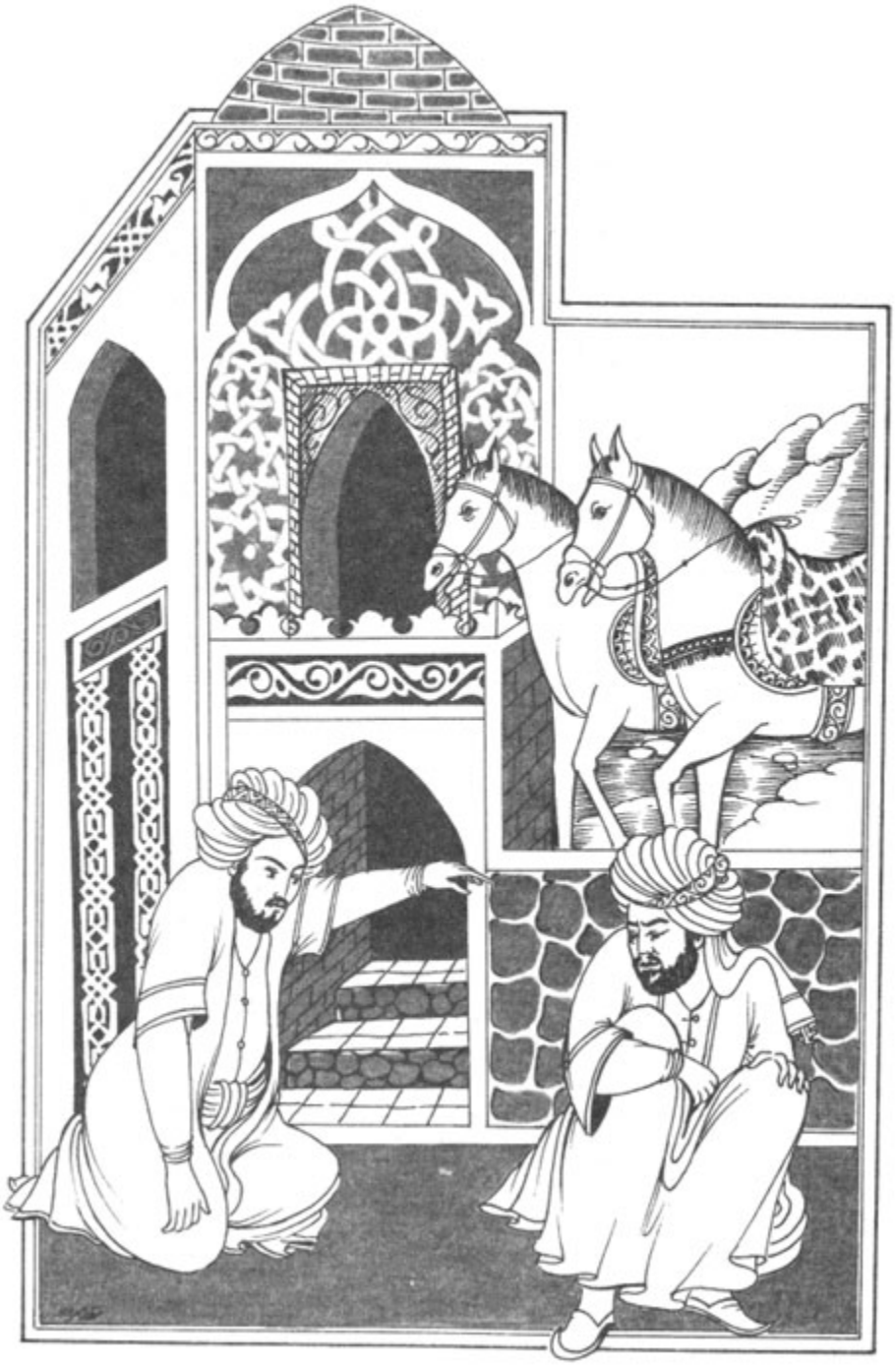

فرمانده با پوزخند گفت: «برای تو جای مناسبی است. در آن‌جا زبانت کوتاه می‌شود و به حقوق سپاه تجاوز نمی‌کنی.»
با اشاره فرمانده، سواران جلو دویدند و بوعلی را دستگیر کردند و شبانه او را به سیاهچالی رساندند.

شب و روز بر بوعلی نامشخص بود. نه آبی به او دادند و نه غذایی. بوعلی کنار دیوار نشسته و در فکر بود. به پستی و کوچکی بعضی آدم‌ها فکر می‌کرد. به این‌که حسادت و حقارت و جاه‌طلبی چه کارها می‌کند.
بوعلی حدس زد که پنج روز باید گذشته باشد. ناگهان سروصدای خفیفی به گوشش رسید. کسی آهسته صدا زد: «شیخ الرئیس، بیدار شوید!»
بوعلی فکر کرد، خواب می‌بیند، ولی باز هم همان صدا را شنید. نخستین چیزی که بوعلی از میان پلک‌های نیمه‌بازش دید، چهره وحشت‌زده شاگردش، جوزجانی بود.
ـ استاد، زنده‌اید؟
ابن‌زیله هم وحشت‌زده جلو دوید و گفت: «خدایا به دادمان برس! چه بر سرت آورده‌اند.»
ابن‌زیله و ابوعبید، بوعلی را گرفتند و او را از زمین بلند کردند، بعد کشان‌کشان او را از پله‌های سنگی سیاهچال بالا آوردند. بوعلی با همان حالت بی‌رمقش به آن دو نگاه کرد. ابوعبید گفت: «تو آزاد شدی استاد!»
بوعلی معنی کلمات را می‌فهمید. احساس عجیبی داشت. همه چیز برایش عجیب و بیگانه بود. حتی دو اسب را دید. ابوعبید استادش را به کنار اسب‌ها برد و او را سوار یکی از آن‌ها کرد. خودش هم روی همان اسب نشست و به بوعلی گفت، تا محکم او را بگیرد. بعد هر دو، اسب‌ها را به حرکت درآوردند. آرام از کنار دیوار سیاهچال دور شدند.
کمی که دور شدند، اسب‌ها را به تاخت درآوردند. نیم‌ساعت بعد به روستای کوچکی رسیدند و جاده مالرو را در پیش گرفتند و باز نیم‌ساعت بعد به روستای دیگری رسیدند. در روستا سرعت اسب‌ها را کم کردند. از میدان روستا گذشتند و دوباره وارد مزارع اطراف روستا شدند. کمی جلوتر، کنار تپه‌ای که جنگل کوچکی داشت چند دقیقه‌ای توقف کردند و باز راه افتادند. نزدیک ظهر بود که به روستای فرح‌آباد رسیدند. در بین راه، چند دانه خرما به دهان بوعلی گذاشتند.
وقتی ابن‌زیله به روستا رفت و با کمی شیر و عسل برگشت، بوعلی کمی جان گرفته بود. عسل و شیر را خورد. یک ساعت بعد، ذهنش به‌خوبی کار می‌کرد. ابوعبید گفت: «حالا به کجا برویم استاد؟ می‌خواهید یکسره به اصفهان برویم؟»
بوعلی فکری کرد و گفت: «نه، نمی‌توانیم، این‌جا تا اصفهان راه زیادی است. در این هوای سرد و با ناتوانی من، به آن‌جا نمی‌رسیم.»
جوزجانی گفت: «پس چه کار کنیم؟ به همدان برگردیم؟»
بوعلی لبخند تلخی زد. ابن‌زیله گفت: «من پیشنهادی دارم.»
ابوعبید گفت: «چه پیشنهادی؟»
ابن‌زیله گفت: «برمی‌گردیم همدان، می‌رویم خانه ابن‌دخدوک.»
ابوعبید گفت: «اگر او استاد را به سماءالدوله تحویل داد، چه؟»
بوعلی گفت: «نه، ابن دخدوک چنین کاری نمی‌کند. بعلاوه چند روز می‌مانیم و بعد به جای دیگری می‌رویم.»
روز بعد، نزدیک غروب بود که به خانه ابن دخدوک رسیدند. آن‌ها برای این‌که با سواران تاج الملک روبه‌رو نشوند، از بیراهه حرکت کردند. اولین کسی که آن‌ها را دید یاسمین بود. از خانه بیرون دوید و منتظر رسیدن سواران شد.
ابن دخدوک نیز به استقبال بوعلی آمد. با خوشرویی، صورت او را بوسید و آن‌ها را به اتاق برد

و غذایی برایشان آورد. روز بعد، بوعلی نامه دیگری به امیر اصفهان نوشت تا پیکی آن را به او برساند. همه، داوطلب بودند. هم ابوعبید و هم ابن‌زیله و مقسومی. ولی نظر بوعلی این بود که ابوعبید نزد او بماند و ابن‌زیله و مقسومی این کار را بکنند. آن‌طور که آن‌ها حساب می‌کردند، رفت و برگشت حدود دو هفته طول می‌کشید.
بوعلی، نامه را به ابن‌زیله داد و آن‌ها سوار بر دو اسب راه افتادند. روز بعد و روزهای بعد در سکوت عجیبی سپری شد.
دست‌ودل بوعلی به کار نمی‌رفت. تا این‌که روز هشتم، بعد از نماز صبح، بوعلی شاگردش ابوعبید را صدا کرد: «بلند شو ابوعبید، قلم و کاغذ را آماده کن، کارمان ناتمام مانده است.» آن روز حدود صدوشصت صفحه از کتاب شفا نوشته شد. فردای آن روز نیز به همین‌ترتیب گذشت. در کتاب بزرگ شفا، بوعلی با سیصدوبیست موضوع روبه‌رو بود و باید آن‌ها را یک‌یک بررسی می‌کرد و تفسیرهای لازم را برای هر یک می‌گفت. در این چند روز جلد دوم کتاب شفا پایان یافت.
بیش از دو هفته گذشته بود و هنوز فرستادگان بوعلی از اصفهان برنگشته بودند. بوعلی نگران بود. نگران شاگردانش، نگران آمدن سربازان تاج‌الملک. این نگرانی بی‌مورد نبود، زیرا چند شب بعد، گروهی از سربازان، به همراه تاج‌الملک، به خانه ابن دخدوک حمله کردند و بوعلی را با خود بردند. در آخرین لحظه‌ها ابن دخدوک رو به تاج‌الملک گفت: «جناب وزیر! می‌دانید چه می‌کنید؟ این ابن‌سینا نیست که به زندان می‌اندازید، بلکه جهان علم و وجدان بشری است که در حبس می‌کنید!»
وزیر جوابی نداد و همراه سربازان بیرون رفت. بوعلی را سوار بر اسبی کردند. دشت پوشیده از برف بود. آن‌ها راه قلعه فردجان را در پیش گرفتند. قلعه‌ای بر بالای کوهی بلند. شاید، آن شب تا صبح راه رفتند، تا به قلعه فردجان رسیدند. وقتی پای قلعه رسیدند، تاج‌الملک رو به بوعلی گفت: «این هم اقامتگاه تو، پسر سینا!»

***

سکوت و آرامش قلعه و کوهستان، عجیب، ولی مورد پسند بوعلی بود. بوعلی بیکار ننشست و همان روز شروع به نوشتن کرد. در اولین روز کتاب راهنمای عقل را نوشت. بعد حی ابن‌یقظان یعنی زنده فرزند بیدار را.
ماه رجب و شعبان گذشت. در ماه رمضان بوعلی با آن غذای نامناسب زندان روزه گرفت. از نظر جسمانی ضعیف شده بود. ولی دست از نوشتن نکشید. او نمی‌دانست که در بیرون از قلعه چه خبر است. نمی‌دانست که سپاهیان علاءالدوله، امیر اصفهان، همدان را محاصره کرده‌اند.
آن زمان که بوعلی در قلعه فردجان زندانی بود، در پشت درهای حصار همدان، غوغایی برپا بود.
سپاه اصفهان گرداگرد شهر را محاصره کرده و آماده حمله بودند. «دبابه‌ها»، «تیرهای کله‌قوچی» و «منجنیق‌ها» آماده بودند. از آن‌طرف هم کمانداران سماءالدوله، بالای دیوارها، آماده ایستاده بودند.
دو گروه از سواران سپاه اصفهان با دو تیر کله‌قوچی به طرف دروازه سفالگران و دروازه پرنده‌فروشان به راه افتادند. قبل از این‌که آن‌ها به دروازه برسند، با منجنیق‌ها، گلوله‌های آتشینی به داخل شهر انداختند. شهر در چند نقطه آتش گرفت و همه، وحشت‌زده به این‌سو و آن‌سو

دویدند. حتی کمانداران، از بالای دیوارهای حصار به پایین پریدند. حالا نوبت، کله‌قوچی‌ها بود که درها را بشکنند و وارد شهر شوند.
سماءالدوله در کنار تاج‌الملک، بالای برجی ایستاده بودند و همه جا را زیر نظر داشتند.
سماءالدوله گفت: «کاری بکن!»
تاج‌الملک گفت: «دیگر کاری از دستمان برنمی‌آید. سربازان علاءالدوله وارد شهر شده‌اند.»
سماءالدوله به دوروبرش نگاه کرد. هیاهوی سربازان علاءالدوله، فرار سربازان همدان و دودهای ناشی از آتش، او را به وحشت انداخت. نومیدانه و ترسان به تاج‌الملک گفت: «نمی‌خواهی به جایی برویم؟»
ـ چرا، باید برویم.
ـ به کجا؟
ـ من جایی را می‌شناسم که در آن‌جا در امان هستیم؛ قلعه فردجان.
همان‌روز تاج‌الملک و سماءالدوله، شهر را رها کردند و به قلعه فردجان گریختند. همان قلعه‌ای که بوعلی در آن زندانی بود. وقتی به آن‌جا رسیدند، بوعلی از دیدن آن‌ها شگفت‌زده شد.
تاج‌الملک گفت: «امیرت، علاءالدوله، همدان را به آتش کشید.»
بوعلی گفت: «امیر من!؟»
ـ مگر برایش نامه ننوشته بودی؟
ـ اگر حوصله داشتم، بی‌اساس بودن حرفت را ثابت می‌کردم. اما اکنون فرصت این حرف‌ها نیست.
یک هفته گذشت. در این یک هفته، زندانی و زندان‌بانش در یک جا زندانی بودند. صبح روز هفتم پیکی خبر آورد که علاءالدوله به اصفهان برگشته است. تاج‌الملک این خبر را به سماء رساند و او هم آماده بازگشت شد. اما قبل از حرکت، دستور داد تا بوعلی را هم آزاد کنند.
در آن روزها که همدان در اشغال سپاه اصفهان بود، جوزجانی و یاسمین در خانه عطاری از دوستان بوعلی مخفی شده بودند. بوعلی هم به آن‌جا رفت. هنوز هم مصمم به ترک همدان بود.
روزی نامه‌ای از امیر اصفهان به دستش رسید. علاءالدوله از او دعوت کرده بود که به اصفهان برود.
مراقبت‌ها و جاسوسی‌های تاج‌الملک بیشتر شده بود. بوعلی فکر کرد لباس درویشان بپوشد و در روز عید قربان که همه دنبال خوردن هستند، همدان را ترک کند.
بوعلی، یاسمین و ابوعبید، حوالی نیمه‌شب از شهر خارج شدند. پسر بزرگ عطار آن‌ها را همراهی کرد. از اولین گردنه نگذشته بودند که بارش تگرگ شروع شد. راه آن‌ها از میان کوه های زاگرس می‌گذشت.
روزها در میان دره‌های پوشیده از برف راه می‌رفتند و شب‌ها همان‌جا می‌خوابیدند.
این سرما، آنچنان آن‌ها را خسته و ناامید کرده بود که وقتی آخرین دامنه‌های کوه‌های بختیاری را پشت سر گذاشتند و به دشت اصفهان قدم نهادند، بوعلی به سجده افتاد و خدا را شکر کرد.
کمی بعد به روستای کوچک «طبرک» رسیدند. روستا در حاشیه شهر اصفهان قرار داشت. بوعلی و همراهان از شدت خستگی، در روستا، منزلی اجاره کردند، تا چند روزی استراحت کنند. خبر ورود بوعلی به علاءالدوله رسید.
امیر، جمعی از بزرگان و امرای خود را مأمور کرد که به استقبال بوعلی بروند. همراه بزرگان

اصفهان، چند غلام طبق‌هایی از پوشیدنی و خوردنی بر سر داشتند.
آن‌ها به طبرک آمدند و بوعلی را با احترام و تشریفات خاص، وارد شهر اصفهان کردند. جلوی دروازه اصفهان، امیر علاءالدوله با جمعی از درباریان به استقبال بوعلی آمدند. امیر با دیدن بوعلی دست روی قلبش گذاشت و گفت: «سلام بر تو شیخ‌الرئیس. به اصفهان خوش آمدی. می‌دانم که برای رسیدن به این‌جا رنج فراوان کشیده‌ای. می‌دانم که حسادت و حقارت بعضی از درباریان، قلبت را رنجانده است، ولی بدان‌که دیگر همه آن رنج‌ها به پایان رسیده است.»
به دستور امیر علاءالدوله، بوعلی را به محله کی گنبد بردند و در خانه مردی به نام عبدالله جای دادند.
عبدالله از بزرگان شهر اصفهان بود و با امیر دوستی دیرینه داشت. خانه، بزرگ و جادار بود و در باغی سرسبز قرار داشت.

روز بعد، امیر، میهمانی بزرگی ترتیب داد و همه بزرگان و اهل علم اصفهان را به آن دعوت کرد. هدف علاءالدوله آشنایی آن‌ها با بوعلی بود. وقتی بزرگان و دانشمندان اصفهان، بوعلی را دیدند، هر کس سؤال مشکل و بی‌جواب داشت، از او پرسید و آن مجلس مهمانی به مجلس درس و بحث تبدیل شد. طوری که امیر دستور داد، هر ماه چنین مجلسی تشکیل شود تا همه بتوانند، سؤالات خود را از بوعلی بپرسند.
جواب‌های بوعلی چنان استادانه بود که علما و دانشمندان اصفهان، چون کودکان سراپا گوش می‌شدند و شیخ مسئله را توضیح می‌داد و ابعاد آن را می‌شکافت. در یکی از آن جلسات شخصی معنی لغتی مشکل را از شیخ پرسید. بوعلی خواست جواب دهد، ولی ابومنصور حیان، که از فضلا و ادیبان اصفهان بود، گفت: «همه می‌دانیم که دانش شیخ‌الرئیس در فلسفه و حکمت و طب، چندان است که هیچ‌کس به پای او نمی‌رسد، ولی در فن لغت بهتر است که کار را به لغت‌دان واگذارد. منظور ابومنصور خودش بود که در این رشته مهارتی خاص داشت.»
در آن جلسه بوعلی حرف نزد و اجازه داد تا ابومنصور جواب سؤال‌کننده را بدهد. بعد از آن جلسه وقتی به خانه رفت، کتاب‌های لغتی که تا آن زمان نوشته شده بود، همه را تهیه کرد و به مطالعه آن‌ها پرداخت.
در مدت زمان کوتاهی، در علم لغت به چنان مهارتی رسید که هیچ‌کس به پای او نمی‌رسید.
بوعلی در مدت کوتاهی، کتابی در توضیح لغات نوشت و آن کتاب را مثل کتاب‌های قدیمی جلد کرد و به آن شکل درآورد. طوری که هر کس آن را می‌دید، فکر می‌کرد کتاب، مربوط به سال‌ها قبل است. در جلسه بعدی، که خود امیر علاءالدوله هم حضور داشت. بوعلی کتاب را به ابومنصور داد. ابومنصور کتاب را گرفت و به خواندن آن مشغول شد. او به لغاتی رسید که پیش از آن، معنی آن‌ها را نمی‌دانست. کتاب در نظر او بسیار جالب و خواندنی آمد و این مطلب را در حضور دیگران اقرار کرد. بسیاری از لغات که او تا آن روز ندیده و معنی آن‌ها را نمی‌دانست در آن کتاب توضیح داده شده بود.
همان لحظه بوعلی بر سر توضیح لغتی بحث کرد و چنان در توضیح، و تشریح آن مهارت نشان داد که حاضران و از جمله ابومنصور در حیرت شدند. ابومنصور متوجه شد که آن کتاب هم از نوشته‌های جدید بوعلی است. این بود که از برخورد و رفتار قبلی خود عذر خواست و در حضور همه گفت: «براستی، شیخ‌الرئیس در هر رشته‌ای از همه استادان بالاتر است.»
در همان روزها، امیر علاءالدوله، بوعلی را به وزارت منصوب کرد. بوعلی هم پذیرفت. و برای این‌که از کارهای علمی‌اش عقب نماند، برنامه‌ای برای خود تنظیم کرد. صبح‌ها قبل از طلوع آفتاب به نوشتن می‌پرداخت و برای شاگردانش درس می‌گفت و بعد به کارهای وزارت می‌پرداخت.
روزی بوعلی به شاگردانش درس می‌گفت، وقتی درس تمام شد، به کاخ رفت تا به کارهای مملکتی بپردازد. جلوی ساختمان اصلی کاخ، علاءالدوله قدم می‌زد. گویی منتظر آمدن بوعلی بود. بوعلی سلام گفت و علاءالدوله با لبخندی سلام بوعلی را جواب داد. حالت صورت امیر طوری بود که بوعلی فهمید، با او حرفی دارد. ایستاد و گفت: «مثل این‌که با من کاری داشتی.»
علاءالدوله، خواست حرفی بزند، ولی کمی صبر کرد. انگار دنبال جمله مناسبی می‌گشت. بعد گفت: «شیخ الرئیس. می‌خواهم چیزی بگویم، ولی باید قول بدهی که بین خودمان بماند.»
ـ بگو، هر چه باشد، بین من و تو می‌ماند.

ـ یکی از امیران لشکر من به بیماری بدی دچار شده، بیماری عجیبی است. تاکنون هیچ‌یک از اطبا نتوانسته‌اند کاری بکنند.
ـ مشکل چیست؟ می‌شود بیماری را برایم توضیح دهی؟
ـ مرد بیچاره آبرودار است و از خانواده‌های خوشنام و معتبر اصفهان. همه از گفتن این بیماری شرمگین می‌شوند.
ـ امیر می‌داند که من طبیب هستم و همه بیماری‌ها در نظرم یکسان است.
ـ مرد بیچاره به مالیخولیا دچار شده، فکر می‌کند گاو است. صبح تا شب به اصطبل اسب‌هایش می‌رود، ماق می‌کشد. نه غذا می‌خورد و نه خواب دارد. هر کس را می‌بیند، التماس می‌کند که قصاب بیاور تا این گاو را بکشد. و می‌گوید می‌دانید از گوشت من بهترین حلیم به عمل می‌آید.
بوعلی چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «باشد، او را معاینه می‌کنم.»
ـ وسایل طبابت همراهت داری؟
ـ باید کارد بلندی تهیه کنم و آن را تیز و برنده سازم.
امیر با ترس گفت: «چرا مگر می‌خواهی بیچاره را بکشی؟!»
ـ بقیه کار را به من واگذارید، مطمئن باشید که خوب خواهد شد.
روز بعد بوعلی کارد بلندی در دست گرفت و به شکل یک قصاب ماهر درآمد. به نزدیکان بیمار هم گفته شد که مرد را به لب باغچه ببرند، دست و پایش را ببندند و به او مژده بدهند که هم‌اکنون قصاب می‌رسد.
نزدیکان بیمار، لباس از تن بیمار کندند، او را لب باغچه بردند و دست و پایش را بستند، یکی دست‌هایش را گرفت و دیگری پاهایش. در همان لحظه بوعلی در حالی که چاقوی بلندش را تیز می‌کرد وارد شد و با صدای قصابی ماهر گفت: «گاو کجاست، آمده‌ام او را بکشم.»
نزدیکان بیمار، گاو فرضی را نشان دادند. بوعلی جلو آمد، ساتور را به گوشه‌ای گذاشت و در کنار بیمار نشست، گردنش را گرفت و سرش را به عقب کشید. دستی به پشت و پهلویش کشید، چون قصابی که بخواهد چاق بودن گاو را برآورد کند. بعد بلند شد. با لحن ناراحتی گفت: «نه، من این گاو لاغر را نمی‌خواهم. گاو باید چاق و فربه باشد. به او غذا بدهید، تا حسابی چاق شود. آنگاه من می‌آیم و او را می‌کشم.»
بیمار پذیرفت که غذا بخورد، تا چاق شود. بوعلی داروهای لازم را تجویز کرد و به اقوام بیمار سفارش کرد که همراه غذا، داروها را هم به او بخورانند. چند روز بعد. باز بوعلی آمد و با همان شکل و حال، آماده کشتن گاو شد. ولی باز هم لاغری او را بهانه کرد. و باز داروهایی را همراه غذا به او خوراندند.
بدین‌ترتیب، بیمار که خواب و خوراک نداشت و روزبه‌روز حالش بدتر می‌شد، برای پروار شدن و رسیدن به خواسته‌اش، غذا خورد و کم‌کم بهبود یافت. امیر علاءالدوله و دیگر پزشکان شهر، از این مداوا شگفت‌زده شدند.

***

سه سال از ورود بوعلی به اصفهان گذشته بود. در این مدت او آخرین اصلاحات را روی کتاب شفا انجام داد. منطق و محیطی را به پایان رساند و اشکالات هندسه اقلیدسی را جواب داد. چند شکل هندسی هم به آن اضافه کرد.
یکی از شب‌ها، هوا ابری و گرفته بود. رعد و برق‌های شدید، آسمان را می‌شکافت. بوعلی هنوز

بیدار بود و روی شفا کار می‌کرد. ناگهان صدای در بلند شد. کسی در می‌زد. ابوعبید پشت در رفت و در را باز کرد. از دربار امیر آمده بودند و با بوعلی کار داشتند. ابوعبید به داخل برگشت و بوعلی را خبر کرد.
ـ شیخ‌الرئیس گویا امیر با شما کار دارد.
ـ این وقت شب؟ چه کاری پیش آمده؟
ـ گویا همسر امیر سخت بیمار است.
ـ مگر اسلییری در آن‌جا نیست؟
ـ حتماً کاری از دست او برنیامده.
بوعلی بلند شد، قبایش را پوشید و دستارش را به سر بست و گفت: «برو بگو همین الان می‌آیم.» بعد رفت و آنچه لازم داشت، برداشت و به حیاط رفت.
جلوی کاخ، امیر به پیشوازش آمد و گفت: «کجایی شیخ‌الرئیس، همسرم لیلا از دست رفت.» بوعلی شتابان داخل شد و به اتاقی که لیلا در آن بستری بود، رفت. چند زن دوروبر او را گرفته بودند. لیلا ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید.
با ورود بوعلی اسلییری جلو دوید و گفت: «بچه به دنیا نمی‌آید، از سر شب بیمار درد می‌کشد. دیگر کاری از دست من برنمی‌آید.»
امیر با لحن التماس‌آمیزی گفت: «شیخ‌الرئیس، جان همسرم به لب رسیده، کمکش کن.»
بوعلی به زن‌ها اشاره کرد که کنار بروند. بعد به بیمار نزدیک شد و او را معاینه کرد. لیلا فریاد می‌کشید و به خود می‌پیچید. بوعلی به معاینه بیمار مشغول شد. معلوم بود که بچه به پهلو قرار دارد.
بوعلی سعی کرد با حرکت دست، بچه را بچرخاند، ولی حرکت‌های آرام دست او سودی نبخشید. اسلییری که در کنار بوعلی ایستاده بود گفت: «من هم تلاش کردم، بچه را بچرخانم، ولی فایده‌ای نداشت. به نظرم بین مادر و بچه باید یکی را انتخاب کنیم.»
امیر برآشفته گفت: «نه، نباید چنین شود. چندین سال است که در انتظار ولیعهد هستم.»
امیر رو به بوعلی گفت: «حرفی بزن شیخ‌الرئیس، بگو همسر و بچه‌ام را نجات می‌دهی!»
بوعلی که هنوز هم سعی داشت بچه را بچرخاند، گفت: «وضع خطرناکی پیش آمده، باید خداوند کمک کند. اگر می‌خواهی همسرت زنده بماند، بچه....»
علاءالدوله فریاد زد: «چه می‌گویی شیخ، پس برای چه تو را صدا کردم؟»
بوعلی لحظه‌ای فکر کرد، بعد گفت: «شاید یک راه حل وجود داشته باشد.»
چشمان خسته امیر برقی زد و پرسید: «کدام راه حل، بگو، بگو چه به نظرت می‌رسد؟»
بوعلی گفت: «عمل جراحی!»
اسلییری با ناباوری گفت: «چگونه شیخ‌الرئیس، این کار خطرناک است!»
بوعلی رو به علاءالدوله گفت: «همان‌طور که رستم دستان را از طریق جراحی به دنیا آوردند، ولیعهد تو را هم به دنیا می‌آورم.»
اسلییری گفت: «شیخ‌الرئیس، آن افسانه است، این‌جا با واقعیت روبه‌رو هستی. می‌فهمی!»
علاءالدوله گفت: «برایم توضیح بده، چه می‌خواهی بکنی؟»
ـ می‌خواهم با عمل جراحی، شکم بیمار را بشکافم و بچه را بیرون بیاورم.
ـ با این کار بچه نجات پیدا می‌کند؟

ـ بله، بدون شک!
علاءالدوله لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «مادرش چه؟ او هم زنده می‌ماند؟»
بوعلی با تردید گفت: «امیدوارم. نجات مادر و بچه، کار مشکلی است، پیامدهای بعد از عمل برای مادر بسیار سخت است. عفونت‌های بعد از عمل!»
امیر سرش را میان دست‌هایش گرفت و گفت: «چه سرنوشت بی‌رحمی!» در همان لحظه صدای ناله‌های جان‌خراش بیمار بلند شد. امیر با لحن آهسته‌ای به بوعلی گفت: «دست به کار شو شیخ، همه تجربه‌ات را به‌کارگیر. اصفهان به ولیعهد نیاز دارد. امید من به دست‌های توست.»
اسلیپری گفت: «شاید نوزاد دختر باشد.»
امیر گفت: «فرقی نمی‌کند. او هم نیروی دیلمییان را داراست.»
بوعلی رو به امیر گفت: «من سعی خودم را می‌کنم، امید به خدا. بگویید همسرم بیاید، به کمک او نیاز دارم.»

غلامی رفت و همسر بوعلی را آورد. بوعلی زن‌ها را از اتاق بیرون کرد. یک لیوان محلول تسکین‌دهنده به بیمار خوراندند و کار را شروع کرد. یاسمین با حوله آغشته به الکل، محل جراحی را تمیز کرد. در زیر نگاه‌های وحشت‌زده پزشک رومی، بوعلی با چاقوی نوک‌تیزی، پوست شکم لیلا را با خطی مستقیم شکافت. یاسمین بی‌آن‌که منتظر دستور باشد، انبری برداشت و با آن درفش طلایی که روی آتش بود، محل زخم را سوزاند.
صدای گریه بچه که شنیده شد، یاسمین گفت: «سالم است؟»
بوعلی گفت: «صدایش را نمی‌شنوی؟!»
یاسمین با چاقویی بند ناف را برید و بچه را گرفت و در پارچه پیچید. بوعلی با نخ و سوزن آغشته به الکل، محل شکاف را دوخت. آخرین گره را که زد، بیمار ناله کرد: «سوختم. شکمم آتش گرفته است.»
بوعلی گفت: «حالت خوب می‌شود. بچه‌ات سالم است.»
لیلا با ناباوری پرسید: «خوب می‌شوم؟» و دوباره بیهوش شد. در هفته‌های بعد لیلا میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. بوعلی شب و روز در کنار او بود، ولی گاهی از واکنش‌های بدن بیمار سردرنمی‌آورد. به نظر بوعلی، علت اصلی زنده ماندن لیلا، جوانی او بود. سی‌وسه روز بعد از جراحی، بیمار بلند شد و نشست. پسرش را در بغل گرفت و شیر داد.
همان‌شب، میهمانی باشکوهی برگزار شد. جشنی که سالیان دراز مردم اصفهان از آن حرف می‌زدند. امیر سه صندوق پر از سکه‌های طلا برای بوعلی فرستاد. تا آن روز چنین تجلیلی از کسی نشده بود. ولی بوعلی بی‌توجه به همه این‌ها، کارش را ادامه می‌داد.
روزی علاءالدوله، کمربندی از طلا که نوشته‌ها و نقش‌ونگارهای زیبایی داشت، به بوعلی پیشکش کرد. بوعلی چون از آن کمربند استفاده نمی‌کرد، آن را به یکی از خدمتکاران خود داد. خدمتکار کمربند را به کمرش بسته بود که علاءالدوله آن را دید و از خدمتکار پرسید: «این کمربند نزد تو چه می‌کند؟»
ـ آن را بوعلی به من بخشیده است.
علاءالدوله برآشفت، چون آن کمربند مخصوص او بود و حال غلامی آن را به کمرش بسته بود. غلام را به دست جلاد داد، تا جواب گستاخی او را بدهند و تصمیم گرفت که بوعلی را نیز به قتل برساند.
یکی از دوستان بوعلی که در آن‌جا حضور داشت، خبر را به بوعلی رساند. بوعلی نیز، پنهانی به ری رفت و مدتی آن‌جا ماندگار شد. جوانی که به طبابت مشغول بود، بوعلی را شناخت و او را به خانه خود دعوت کرد و در حق او مهمان‌نوازی را به نهایت رساند. جوان به بوعلی گفت: «شیخ‌الرئیس، بدان که علاءالدوله، از شخصیتی چون تو دست نمی‌کشد.»
هنوز چند روز نگذشته بود که از دربار اصفهان به دنبال بوعلی آمدند. علاءالدوله، چند نفر از نزدیکان خود را به ری فرستاد تا با تشریفات خاص او را به اصفهان برگردانند. و باز هم مقام وزارت را به او واگذار کردند.
باز هم چند سالی گذشت و اگرچه بوعلی در کنار کار وزارت، کتاب‌های زیادی نوشت و همیشه کلاس درس داشت و درس می‌گفت، ولی باز هم طوری امور کشور را اداره کرده بود که اصفهان، از جمله بهترین شهرهای آن زمان درآمده بود. حسودان خبر به سلطان محمود بردند که علاءالدوله به کمک بوعلی، قصد دارد با این روش، سایر ممالک را از چنگ شما درآورند. این

بود که محمود، پسرش مسعود را مأمور کرد که به اصفهان لشکرکشی کند. مسعود، سپاهیان بی‌شمارش را به راه انداخت. این خبر به گوش علاءالدوله رسید. او پیک‌هایی فرستاد تا خبر صحیح را برایش بیاورند. چند روز بعد پیک‌ها خبر آوردند که سپاهیان مسعود در راهند.
با این خبر، بازارها خالی شد و مسجدها پر، و مردم به جمع‌آوری آذوقه و سنگربندی کوچه‌ها مشغول شدند. ماه ذی‌الحجه سال ۴۲۷ هجری بود، یعنی ۵۷ بهار از عمر بوعلی گذشته بود. سلطان غزنین، بسیاری از حکومت‌ها را از بین برده بود. حکومت ری، همدان و دیگر شهرها را.
امیر علاءالدوله، مشاوران و سردارانش را جمع کرد و گفت: «با این‌که گرداگرد اصفهان حصار ساخته‌ایم، ولی این‌ها در برابر سپاه غزنین بی‌فایده است. هیچ کسی به دلیری سپاهیان ما شک ندارد، اما سپاه غزنین خونخوار و وحشی است. اگر ما در اصفهان بمانیم، آن‌ها به شهر حمله می‌کنند و مردم را از دم تیغ می‌گذرانند. بهتر است، ما اصفهان را ترک کنیم، تا سپاه غزنین به مردم کاری نداشته باشند.»
سپاهیان اصفهان، همان شب، از شهر بیرون رفتند و راه خوزستان را در پیش گرفتند.
چند روز بعد، سپاه مسعود وارد اصفهان شد و بر خلاف پیش‌بینی علاءالدوله، مردم مورد کشتار قرار گرفتند. آن‌ها به هیچ‌کسی رحم نکردند، حتی به زنان و کودکان. مدرسه‌ها را به آتش کشیدند و باغ‌ها و مزارع را خراب کردند. مسعود که مثل پدرش کینه بوعلی را در دل داشت، خانه او را پیدا کرده، همه کتاب‌ها و نوشته‌های او را، بار فیل‌ها کردند و به غزنین فرستادند، بعد خانه شیخ را با خاک یکسان کردند.
سپاه اصفهان نزدیک شوشتر اردو زده بود که بوعلی خبر غارت کتاب‌ها و نوشته‌هایش را شنید. او تا ساعت‌ها حرفی نزد. سکوت عمیقی او را دربرگرفت و تا دو روز لب به غذا نزد.
سپاه اصفهان، منتظر کمک‌های دیگرانی بود که آن‌ها هم از دست سپاه غزنین به جان آمده بودند. به علاءالدوله خبر دادند که خلیفه بغداد حاضر است به تو کمک کند. او از شوشتر به اهواز رفت و در آن‌جا با القادربالله، ملاقات کرد. این ملاقات، اگر چه برای علاءالدوله شادی‌آفرین بود، ولی در آن‌جا اتفاقی افتاد که برای بوعلی زهر کشنده بود.
بوعلی در چادرش نشسته بود که او را صدا کردند. بوعلی بیرون رفت. علاءالدوله رو به بوعلی گفت: «حضرت خلیفه با تو کار دارد شیخ‌الرئیس.»
این بار خود خلیفه به حرف آمد و گفت: «گویا یکی از کنیزان من در چادر توست، مریم! او چند سال پیش از کاخ من فرار کرده و حالا او را در چادر تو پیدا کرده‌ام!»
بوعلی با تعجب گفت: «یاسمین! ولی او همسر قانونی من است. سال‌هاست. از زمانی که در ری بودم.»
خلیفه با خشم گفت: «و پیش از آن در کاخ من بود. در بغداد! یادم نمی‌آید آن را به تو بخشیده باشم!»
بوعلی دست به دامان علاءالدوله شد. ولی علاءالدوله گفت: «خلیفه راست می‌گوید شیخ!»
با این حرف، سربازان خلیفه به چادر بوعلی ریختند و یاسمین را دستگیر کردند. القادر با دیدن یاسمین گفت: «مریم! دیدی عاقبت گیر من افتادی.»
یاسمین رو به علاءالدوله گفت: «امیر! ما پسر و همسرت را نجات دادیم. کاری بکن!»
علاءالدوله رو از یاسمین برگرداند و به خیمه خود رفت. این پیشامد، چنان ضربه‌ای به بوعلی زد

که دیگر با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. سپاه علاءالدوله به طرف اصفهان به راه افتاد. حالا مقداری از سپاهیان خلیفه همراهش بودند و با فاصله کمی از آن‌ها، بوعلی، ابوعبید و اسلییری، پزشک مخصوص علاءالدوله. در بین راه ناگهان حالت وحشتناکی به بوعلی دست داد و روی یال‌های اسب خم شد و استفراغ کرد. بعد، از شدت درد، از اسب به زمین افتاد.
ابوعبید جلو دوید و بالای سر استادش نشست و سر او را به دامن گرفت. بوعلی نتوانست حرفی بزند. چند دقیقه‌ای که گذشت، بلند شد. از شدت درد، زانوها را در شکم خود فرو برده بود.
بوعلی را سوار بر اسبش کردند و راه افتادند. آفتاب چنان داغ بود که اگر می‌ماندند نابود می‌شدند. شب‌هنگام، سپاه اصفهان در دشتی اردو زد، بوعلی به ابوعبید گفت: «اسلییری را صدا کن.» طبیب رومی آمد. بوعلی گفت: «کمکم کن!»
طبیب رومی معالجه را شروع کرد، ولی دارو اثری نبخشید. بوعلی گفت: «باز هم.»
وقتی برای بار سوم دارو به او خوراندند، او به خواب رفت.
صبح روز بعد، وقتی سپاه آماده حرکت بود، علاءالدوله به بالین بوعلی آمد و گفت: «اگر می‌خواهی استراحت کن، وقتی خوب شدی راه بیفت. می‌گویم چند سرباز کنارت بمانند.»
بوعلی بدون آن‌که به او نگاه کند، گفت: «نه، دیگر از تو چیزی نمی‌خواهم.»
بوعلی را سوار اسب کردند و با زحمت زیاد، آن روز را گذراند. سه روز به همین شکل گذشت و سپاه به نزدیکی همدان رسید.
نزدیک صبح آخرین جمعه ماه شعبان بود. بوعلی بلند شد و در نور ملایم صبحگاهی وضو گرفت و نماز خواند.
از آن به بعد، بوعلی دیگر نتوانست خودش را روی اسب نگه دارد. او را روی تخت روانی گذاشتند و با خود بردند. وقتی وارد همدان شدند. نزدیک غروب بود و صدای مؤذن از گلدسته‌های مسجد به گوش می‌رسید. بوعلی خواهش کرد او را زمین بگذارند، تا نماز بخواند. بعد از نماز، جوزجانی، شاگرد بوعلی نامه‌ای را که پیکی آورده بود، برای بوعلی خواند. نامه از یاسمین بود. بوعلی با شادی گفت: «خداوندا! او زنده است!» یاسمین در نامه‌اش برای بوعلی نوشته بود که القادربالله در راه مسموم شده و مرده است و حالا او آزاد است و به‌زودی نزد شیخ برمی‌گردد. جوزجانی گفت: «زنده و آزاد!»
بوعلی آهسته گفت: «خدا را شکر.»
بوعلی به سرفه افتاد. بعد از سرفه به شاگردش ابوعبید جوزجانی گفت: «دوست من، دیگر باید با ملک‌الموت بروم. از اموالم هر چه به دردت می‌خورد، بردار و بقیه را بین فقرا تقسیم کن. جمع آوری کتاب‌ها و نوشته‌هایم را به تو می‌سپارم. خداوند هر چه مقدر کرده باشد، همان می‌شود. حالا برایم قرآن بخوان!»
آن روز، اول ماه مبارک رمضان سال ۴۲۸ هجری بود. پنجاه‌وهفت سال از عمر بوعلی گذشته بود. فردای آن روز خبری در شهر پیچید: «القادربالله در راه بغداد مسموم شده است.»

جمعه ۱۰/ ۵/ ۷۶

کتابستان
@ketabestaneman